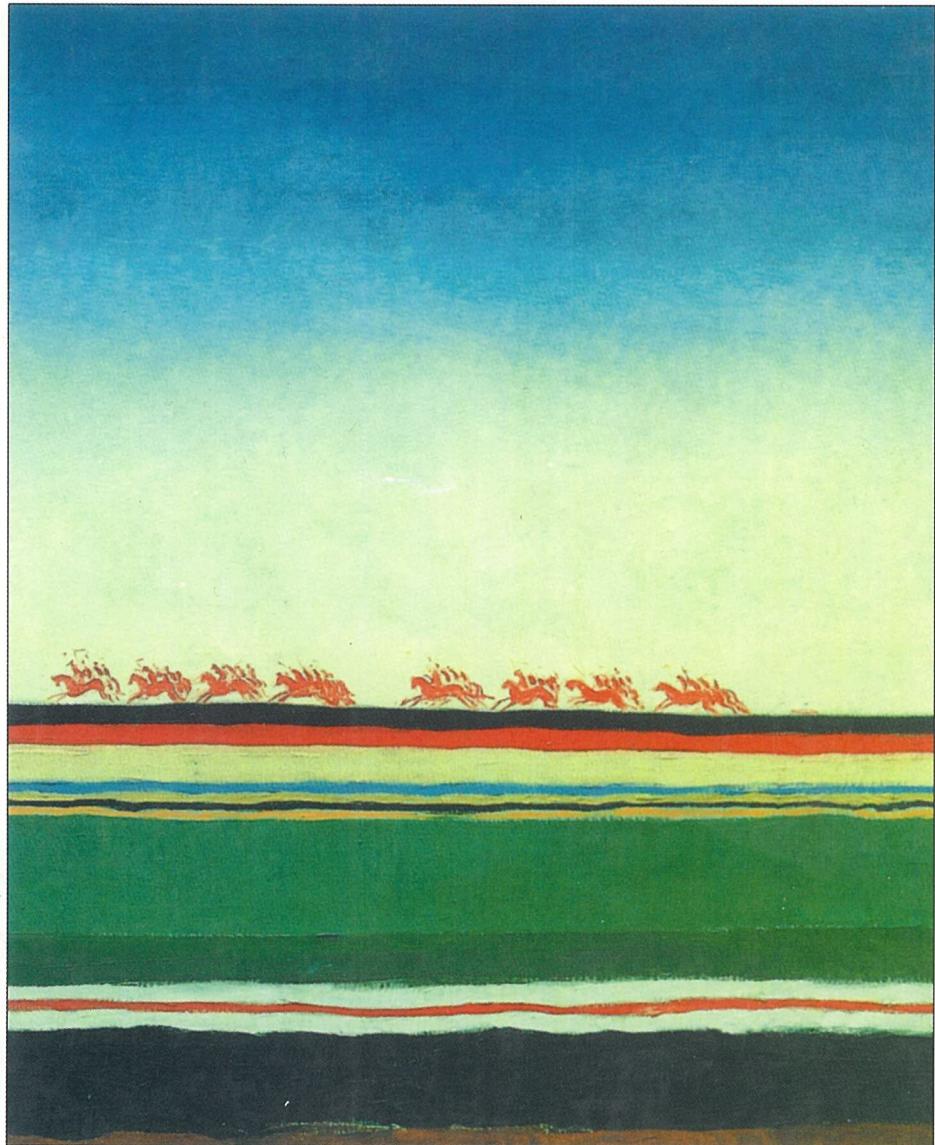


رمان

اعترافات
یک پرچمدار شکست خورده

آندره مکین

ترجمه: نجمه موسوی



اعترافات یک پرچمدار شکست خورده

(رمان)

اعترافات یک پرچمدار شکست خورده

(رمان)

آندره مکین

ترجمه نجمه موسوی

انتشارات فرهنگ کاوش

پاییز ۱۳۷۸

مکین، آندره - ۱۹۵۷ -

اعترافات یک پرچمدار شکستخورده (رمان) / آندره مکین؛ ترجمه نجمه موسوی. -

تهران: انتشارات فرهنگ کاوش، ۱۳۷۸.

۱۱۹ ص.

ISBN 964-6530-05-2

فهرستنويسي بر اساس اطلاعات فبيا (فهرستنويسي پيش از انتشار).

۱. داستانهای فرانسوی - قرن ۲۰. الف. موسوی، نجمه، مترجم. ب. عنوان.

۶
الف ۹ ک ۲۶۴۰ PQ ۲۶۴۰ ۸۴۳/۹۱۴

الف ۳ م ۱۳۷۸ ۱۳۷۸

۱۳۷۸

م ۷۸-۴۹۷۷

كتابخانه ملي ايران



اعترافات یک پرچمدار شکست خورده

نوشته: آندره مکین

ترجمه: نجمه موسوی

ناشر: انتشارات فرهنگ کاوش

نوبت چاپ: اول ۱۳۷۸

تیراز: ۳۳۰۰ نسخه

حروفچيني: فرهنگ کاوش

چاپ: رسالت

صحافي: سپيدار

كلية حقوق برای ناشر و مؤلف محفوظ است.

آدرس: تهران - صندوق پستي ۱۱۷۸-۱۵۷۴۵

شابک: ۹۶۴-۶۵۳۰-۰۵-۲

ISBN: 964-6530-05-2

مقدمه ۴

می‌دانی، یک شب، سکوت متزن آن
 شب دور را دوباره خواهیم نواخت. آن دو
 قطعه دو نفر را با زمزمه‌های مسین و
 تپشایی زیر نوازش انگشتان، یادت
 می‌آید؟ برای آموختن آن به قصرهای ابری
 گذرگاه، به حیاطمان و حتی به افق تابان نیاز
 داشتیم. اما همین که یک بار آموختیم، آن
 موسیقی می‌تواند هر جا که باشیم جاری
 شود. به شرطی که تکه آسمانی بالای
 سرمان باشد.

آندره مکین

آندره مکین در سیبری به دنیا آمد و اولین قصه‌های دوران کودکیش را
 از مادر بزرگ مادریش به زبان فرانسه شنید و همین امر باعث
 دلستگی او به زندگی در فرانسه گشت.

در بدو ورود به فرانسه در سال ۱۹۸۷، کتابهای «دختر یک قهرمان
 اتحاد جماهیر شوروی» و «اعتراضات یک پرچمدار شکست خورده» را چندین

بار برای مؤسسات انتشاراتی فرانسوی فرستاد. و هر بار بدون اینکه خوانده شوند به او برگردانده شدند. بنابراین مکین تصمیم گرفت آنها را به نامهای مختلف و به عنوان ادبیات ترجمه شده روسی به فرانسه برای انتشاراتی‌ها بفرستد. او حتی مجبور شد «اعترافات یک پرچمدار شکست خورده» را به زبان روسی شکسته‌بسته‌ای نوشته و نسخه اصلی را با نام مترجمی که وجود خارجی نداشت و نام فامیل مادر بزرگ مکین را یلدک می‌کشید ارائه دهد. به این ترتیب اولین کتابش به چاپ رسید.

مکین با کتاب «در زمان رودخانه عشق» از گمنامی خارج شد و بالاخره کتاب «وصیت‌نامه فرانسوی» برای این نویسنده روسی که به خود لقب «نویسنده منحوس» داده بود، جایزه‌های «گنکور»، «مدیسی» و «گنکور دیبرستانی» را برای او به ارمغان آورد.

آندره مکین زیان فرانسه را بسیار ماهراهه به کار می‌گرد و همین توانایی، آثار اورا ویژه می‌سازد. مکین در آخرین اثرش به نام «جرم الگا آربلیا» داستانی رسوایت‌نده که می‌تواند سوژه یک رمان پلیسی باشد را شرح می‌دهد که با استفاده از زبانی شاعرانه، خواننده را وادار می‌کند هنوز به رویا باور داشته باشد.

او هم اکنون در اتاق کوچکی در محله مونمارتر پاریس زندگی می‌کند و ظاهرآ هیچ چیز، ذهن این نویسنده پر کار را مغفوش نمی‌سازد. مکین تاکنون به ۲۲ کشور جهان دعوت شده و آثارش نیز به زبانهای بسیاری ترجمه شده است.

بانگاهی اجمالی به آثاری که آندره مکین در ده سال اقامت خود در فرانسه خلق کرده است، با نویسنده‌ای مواجه می‌شویم که همان گونه‌ای که در بیان خود و در استفاده از زبان دوگانه است، در بیان داستانی نیز با این دوگانگی مواجه می‌باشد.

در زبان دوگانه است، زیرا فرانسه‌اش سرشار از تصاویر فرهنگ اسلامی باشد. تصاویری که از کودکی در ذهن ذخیره کرده، اما از

طرفی ظرافتها زیان فرانسه را نیز به زیبایی به کار می‌گیرد و در بیانش، روح این زیان جاری است.

در داستان دو گانه است مکین اولین کتاب خود به نام «دختر یک قهرمان اتحاد جماهیر شوروی» را مانند خونی که از زخمی تازه می‌ریزد، از تصاویر شنیع، از خون، از تانک پر می‌کند. اما چند سال بعد - همین که درد، کمی آرام گرفت و همین که نویسنده با عمق و فاصله بیشتری به دردهای پشت سر نظر کرد - در کتاب «اعترافات یک پرچمدار شکست‌خورده» از نوشتن این کتاب ابراز پشیمانی کرده و می‌گوید اگر قرار بود دوباره این کتاب را بنویسم حتماً آن را طور دیگری می‌نوشتم: «تنهای از یک بعداز‌ظهر می‌نوشتم. بعداز‌ظهری که بعد از انفجار یک نارنجک وارد اتاقی شدم و بچه‌ای را دیدم که چون گلوله‌ای پارچه پیش پایم افتاده بود، و چنان سوخته بود که نمی‌توانستم بفهمم دختر است یا پسر.»

انگار در کتاب اول، به سطح و شکل قضایا می‌پردازد، اما همچنان که از گذشته فاصله می‌گیرد، عمق قضایا برایش روشن‌تر می‌شود. او دیگر در جنگ، تنها خون و تانک نمی‌بیند. او در حضور این بچه انسانی را می‌بیند که در جنگ، بی‌هویت شده - نادیده گرفته می‌شود - و احساساتی را می‌بیند که دیگر محل حضور ندارند. نمی‌توان بر کودکی دل سوزاند، چرا که کودک دشمن است. و چنین است که او سؤالی اساسی را مطرح می‌کند: «جایگاه انسانیت و حسنهای انسانی در جنگ کجاست؟»

آیا جنگ به همین جا ختم می‌شود که دوجبه به روی هم تیر می‌اندازند و یکدیگر را می‌کشند؟ یا در این میان، همین که از سرنوشت کودک دشمن خود غافل شدیم، جنگ کار خود را کرده است و ما چیزی را - چیزی اساسی را - از دست داده‌ایم، حتی اگر در انتهای طول و عرض جغرافیای کشورمان بزرگتر شود. مکین اکنون می‌داند که در جنگ هیچ برنده‌ای وجود ندارد.

به نظر می‌آید که آندره مکین نیز مانند بسیاری از نویسنده‌گان مهاجر که از کشورهای خود گریخته و یا بیرون رانده شده‌اند، با نوشتن، درد خود را درمان می‌کند. او می‌نویسد و با هر کلام خود از زنجیرهایی که او را به بند می‌کشیده‌اند رها می‌سازد.

در کتاب «اعتراضات یک پرچمدار شکست‌خورده» مکین باز هم دوگانه است. شخصیت اصلی داستان او - اگر دیگر امروزه بتوان در رمان نو، کسی را شخصیت اصلی داستان نامید - یا بهتر است بگوییم راوی، در دوران جنگ سرد نوجوانی است و در اردوهای جوانان کمونیست نیز شرکت می‌کند و در آنجا شاهد اتفاقات ناگواری است که باعث از دست دادن اعتماد و اعتقادش به حزب در قدرت می‌شود، اما همین نوجوان چند سال بعد باز هم به دانشکده افسری می‌رود تا این‌بار، به شکلی دیگر در رده مدافعين منافع حاکمیت در قدرت باشد.

مکین اما خوشبختانه همچنان می‌نویسد. او با هر خط، درمانی بر درد خود می‌جوید. در انتهای کتاب از آن پیشاہنگ باورمند به افق تابان، دیگر خبری نیست. نوجوانی که در اوایل کتاب با نگاه به نقطه‌ای ثابت در افق، با گردنی برافراشته و سینه‌ای پیش‌آمده راه می‌رفت، هنگامی که چشم بر واقعیت‌های موجود می‌گشاید از اینکه می‌بیند تا زمانی پیش، او نیز شبیه تمام کسانی بود که در صفحه‌ای پیشاہنگها با گردنی برافراشته و سینه‌ای پیش‌آمده و با نگاهی ثابت به افق در جهت مخالف او حرکت می‌کنند، بسیار تعجب می‌کند و از آن بیشتر وقتی متوجه می‌شود که برای اولین بار است که هنگام راه رفتن، مناظر اطراف را می‌بیند و بی‌باور به «افق تابان» نیز خورشید همچنان در افق می‌درخشند.

مکین نویسنده مهاجری است که به گفته خود در روسيه خود را غریبه می‌دانسته. بی‌شک نویسنده اين جمله را برای خوشامد می‌بینانش که چندان هم در مهمان‌نوازی خوشنام نیستند، نمی‌گوید، بلکه اين جمله نشان دهنده حس غربت روشن‌فکری است که با

سیستمها و ارزش‌های جاری در کشورش در تناقض است.

کتاب «وصیت‌نامه فرانسوی» توجه بسیاری از اهل ادب فرانسه را به خود جلب کرد. در این کتاب او از جد مادریش که در پاریس زندگی می‌کرده، سخن می‌گوید و همه عشق و علاقه خود به این سرزمین را که چند سال پیش از اعطای جایزه گنکور از دادن ملیت فرانسوی به او خودداری کرده بود و حالا با کمال میل او را به عنوان نویسنده فرانسوی به رسمیت می‌شناخت، به رشتة تحریر در آورد.

مکین مهاجری است که از سفر و از هجرت، گنجینه‌ای ساخته که با پرکاری هر از چندی صندوقی جادویی از این گنجینه را در قالب کتابی تازه بر ما می‌گشاید و باز بر حیرتمان می‌افزاید.

آنچه که او از گذشته می‌گوید، حاکی از بدینی و نامیدی نیست. همه آنچه را که تمام باورمندان به ایده‌های آزادیبخش و نجات دهنده انسان در همه دنیا تجربه کرده‌اند، او نیز از سرگذرانده و همین نقطه وصل او با بسیاری از خوانندگان غیر فرانسویش می‌باشد.

در این سالهای آخر قرن بیستم که از «جنبشهای آزادیبخش» آنچنان که در سالهای ۱۹۵۰-۸۰ در جهان رخ می‌داد خبری نیست، پرچمداران دیروز، امروز زنان و مردانی هستند که شاهد فرو ریختن دیوارهای بسیاری بوده‌اند. امروز جمعی از آنان بر دوران خوش گذشته اندوه می‌خورند. جمعی خود را با «دیدید حق با ما بود» گفتنها ارضاء می‌کنند و از اینکه از اول می‌دانسته‌اند که همه «اینها دروغ است» به خود می‌بالند و هنوز نیز با شعارهای تند و تیز، زمین و زمان را مورد حمله قرار می‌دهند.

و اما جمعی دیگر - که تعدادشان هم اندک نیست - سر به تفکر برده‌اند و به آنچه بر ایشان گذشته می‌اندیشند. گذشته را بازنگری می‌کنند تا دیگر حاضر نشوند هر عینک را براحتی به چشم بگذارند و جهان را از پشت آن عینک بنگرند. اینان بر این عقیده‌اند که باید «نگاه کردن» و «دیدن» را آموخت.

سیاست‌گذاری اسلامی / آفتاب‌گردان

اینان بر این باورند که با تعمق بر چرایی و چگونگی پدیده‌هاست
 که می‌توان چرایی و چگونگی فردای آنها را دانست و درست حرکت
 کرد، بدون تحمیل به کسی و بی‌دنباله‌روی از جماعتی.
 اینان بر این باورند که بیان و چرایی شکستهای دیروز، در
 راهیابیهای فردا راهنمایند.
 و مکین به گمان من بر این باور است و با این باور است که دست به
 قلم برد و از گذشته می‌نویسد. و من به عنوان نگارنده این سطور نیز
 در کوششی که برای برگردان این رمان به فارسی کرده‌ام، سعی
 داشته‌ام تا قدمی کوچک در راه رسیدن به این هدف بردارم.

درباره نویسنده

آندره مکین در سال ۱۹۵۷، بعد از جنگ جهانی دوم در نوگورود روسیه به دنیا آمد. او مانند نقال یکی از کتابهایش به نام «وصیت‌نامه فرانسوی» نگرانی و التهاب دوزبانه بودن را به خوبی تجربه کرده است. زبان روسی او متأثر از جاذبۀ زبان فرانسه اost و زبان فرانسه‌اش پر است از تصاویر روسی. بین این دو روش بیان، پیدا کردن ارتباط و وصل، کار چندان ساده‌ای نبوده و نیست.

چنانکه مکین در کتاب «در زمان رودخانه عشق» این موضوع را مطرح می‌کند، زیرا در مدرسه، یک نیمه‌فرانسوی به حساب می‌آمده و به همین دلیل مورد تمسخر بچه‌ها قرار می‌گرفته و در فرانسه نیز تا قبل از پذیرش نحوه کارش به عنوان یک سبک، از طرف انتشاراتی‌ها با سردی رویه‌رو بوده است.

دکترای ادبیاتش را از دانشگاه مسکو گرفت و پیش از اینکه به فرانسه بیاید و استاد زبان روسی شود، در انتستیتوی آموزشی نوگورود (Novgorod) تدریس می‌کرد. او همچنین با مجله «ادبیات مدرن خارج»

همکاری داشته است.

مکین مدت ۱۱ سال است در فرانسه زندگی می‌کند. هم اکنون مسؤولیت سمتیارهایی درباره «فرهنگ روسی» در دانشکده علوم سیاسی پاریس را به عهده دارد. او آثارش را مستقیماً به زبان فرانسه می‌نویسد. آثار او عبارتند از:

دختر یک فهرمان اتحاد جماهیر شوروی (۱۹۹۰)

اعترافات یک پرچمدار شکست‌خورده (۱۹۹۲)

در زمان رودخانه عشق (۱۹۹۴)

وصیت‌نامه فرانسوی (۱۹۹۵)

او در سال ۱۹۹۵ جوایز گنکور (Goncourt)، مدیسی و گنکور دیبرستانی را برای رمان «وصیت‌نامه فرانسوی»، به خود اختصاص داد.

همه چیز چنان ساده بود. چنان شفاف...

شیپور فریادهای کرکنده‌اش را در فضا می‌پراکند. طبل می‌لرزید.
و بالای پوست زرد و چفرش، آسمانی بود که ما با آهنگهای
زنگدارمان دایرهٔ تازه و آبی آن را می‌بلعیدیم. همهٔ جهان در این
چرخش و فریادها می‌لرزید.

در اوایل زندگیمان همه چیز چقدر روشن بود. کودکیمان بوی تنده
مس برآق و لرزش پرخاشگر پوست کشیده بر طبل را داشت. و ما راه
می‌رفتیم، پاها مخلل پوش گرد و خاک، از میان کوره‌راههای مزارع
می‌گذشتیم. همواره مستقیم به پیش. همیشه به سوی افقی روشن و
تابان.

نیمی از کشور با تورهای سیاه سیمهای خاردار بیراق‌دوزی شده
بود که پستهای نگهبانی آنها را بر زمین میخ می‌کرد. اما ما در
راه‌پیمایی مان بر این باور بودیم که کشور با ما به سمت هدف نهایی، به
سمت افقی که از هم اکنون چنین نزدیک می‌نمود، پیش می‌رود.
من، سینه‌ام را پر از هوا کردم تا این شیپور کهنه در بذری از جرقه

۱۶ / آنچه بخواهد بگوید

چنان غرشی کند چون زندگی ما، غرشی سرشار از شعف زندگی
کودکان نزار بعد از جنگ.

تو با سری خمیده، چشمان سیاه و مات و خیره به دور دستها، روی
پوست مرتعش طبل، با رگبار تند ترکه‌های کوچکت می‌باریدی. حالا
همه چیز را می‌دانیم... راههایی که از میان مزارع می‌گذشت، کوره
راههایی میان مناطق پوشیده از سیم خاردار بودند. پستهای نگهبانی
پشت جنگل مخفی بودند. ما را دور خودمان می‌چرخاندند تا باور
کنیم به پیش می‌رویم. حالا می‌دانیم...

اما این پیاده‌رویها، مشتعل و بسی وقفه، مثل یک دیوانگی
لذت‌بخش، یک لنگرگاه داشت: حیاط خانه‌مان. شبها از آن رد
می‌شدیم. بی‌آوازی و بی‌طلبی. وظیفه‌مان به انجام رسیده بود. قدمی
صمم به سمت افقی تابان برداشته شده بود. ما روی علفهای پاخورده
حیاط می‌افتادیم. استراحتی که لایق آن بودیم.

در شبهای طولانی تابستان، پنجره‌های سه ساختمانی که به
صورت مثلثی عجیب حیاط را شکل می‌دادند، باز بود. ما صدای
درهم و ملايمی را که از اين لانه‌ها بیرون می‌آمد می‌شنیدیم. جز جز
روغن در بخارهای نفتی، صدای اطمینان‌بخش بلندگوی رادیو،
ملودی تو دماغی صفحه‌گرامافون، گریه نوزادی در اتاقی از طبقه
همکف.

این صدای‌های آرام با صدای تقهه‌های خشک مهره‌ها که بازیکنان
دو مینو، روی میز چوبی وسط حیاط، زیر سپیدارها می‌کوییدند همراه
می‌شد. در یکی از پنجره‌های طبقه دوم چهره‌ای زاویه‌دار ظاهر
می‌شد. مادرم لحظه‌ای با چشمهاش چین خورده از اشعة نارنجی
آفتابی که می‌رفت غروب بکند، حیاط را نگاه می‌کرد. سپس صدا
می‌زد:

یاشا!

از روی نیمکت، پشت بوته‌های انبوه و مرطوب کوکب، مردی بلند

می شد، صفحه کتابش را با شاخه ای علامت می گذشت و به سمت در ورودی می رفت. سرش کاملاً بی مو، به طرزی شگفت، رنگ پریده و طوری شفاف بود که انگار درونش پیداست. فقط چند موی خاکستری پایین گردنش فر خورده بود. در حالی که از نزدیک ما رد می شد، با صدایی جدی اما طنزآمیز می گفت:

-پیشاهنگها! بربید دستهاتون رو بشویید، پیشووها!

این مرد یا کوف زینگر بود. یاشا، پدرت.

لحظه ای بعد دوباره در آستانه در پیدایش می شد. کمی خمیده راه می رفت. مثل کسی که مخصوصاً نمی خواهد سنگینی بارش را نشان دهد. با قدمهایی هوشیار، دقیق، چابک و سرخوش.

مردی را برابر پشت خود حمل می کرد. این مرد با اطمینان، مثل بچه ای خودش را به شانه های او آویزان کرده بود. پاهای شلوارش با گرهایی بزرگ از دو طرف آویزان بود. این مرد پیوترا دموکیموف بود، پدر من.

بسته به میلش، یاشا گاهی او را نزدیک میز دومینو می گذشت، گاهی هم روی نیمکتی که انبوه کوکبها و حشی آن را می پوشاند؛ نزدیک جایی که پدرت کتاب می خواند.

ما از کرخی دلچسبیان بیرون می آمدیم، کوله پشتیها، شیپور و طبلمان را جمع می کردیم و به لانه مورچه اشتراکیمان که پر از وزوزهای خانوادگی بود، وارد می شدیم.

برای شستن خود باید منتظر می ماندیم تا همسایه ظرفهایش را تمام کند و بعد پیش از خواب در گوشه ای از آشیخانه غذا یمان را می خوردیم. در کیسه خوابی رنگ پریده تر از شب سفید شمال می خوابیدیم. راه شیری، ضربه های مسین شیپور و صدای تگرگ گونه طبل را در سرمان کم محو می کرد. اغلب، در میان اولین دانه های برف این خواب شیری رنگ، صدای پای یاشا را می شنیدم که با بار پشتیش وارد اتاقمان می شد. پدرم را در جایش می گذشت و کلمات

گلستانه همایی های ایران

زمزمه وارش را با خواب من می آمیخت: «خُب، شب بخیر، تا بعد!»
 آپارتمانی که شما در آن زندگی می کردید، در همان طبقه بود.
 چرا دقیقاً امروز یاد آن راهپیمایی‌های افراطی افتادم؟ شاید اتفاقی
 به نظر بیاید.

می دانی اخبار، اینجا، در غرب چطور به روشهای رسید؟ برای
 کسی در سانفرانسیسکو کارتی از مونیخ می رسد، و تحت تأثیر هیجان
 این بازیابی نامه‌ای، به سیدنی تلفنی می کند: «فلانی را یادت می آید،
 بله در دو قدمی خانه‌شان زندگی می کردیم، او آلمان است. نه برای
 همیشه... موقعی...»

سرماه بعد، یک نامه بلند از سیدنی به پاریس می رسد که در
 بعد التحریر عجولانه آن، حضور فلانی در مونیخ مشاهده می شود...
 در مورد تو هم همین طور بود. «...بله، در گوشی تلفنی از آن سوی
 آتلاتیک کسی گفت، آرکادی رفت. از مسکو، به دوستی تلفن کرده و
 گفته دارد می رود... کجا؟ باید به کلیولند یا پورتلند رفته باشد... دقیقاً
 یاد نمی آید...»

این «کلیولند یا پورتلند» باز چند لحظه‌ای در گوش زنگ می زد. در
 چهارراه گرم و پر سر و صدای او دთون توقف کرد. رفت و آمد بسیار
 در این نقطه آدم را نامرئی می کند. می توان بی تکان، مدت‌ها ایستاد.
 می توان در دوردست مه آلود نگاه، گذشته‌ای را که عجیب‌تر از مرگ
 است نگه داشت. هیچ کس به آن توجه نمی کند. حتی می توان زیر لب،
 همان گونه که من زمزمه می کنم، زمزمه کرد:

- می دانی، ما برای همیشه پیشانه‌گهایی با دستمالهای قرمز باقی
 می مائیم. خورشید برای ما همیشه با مزه مس و آسمان با صدای
 ضربان طبل همراه است. درمانی در کار نیست. ما را دیگر از افق
 تابانی که با چند روز راهپیمایی دیگر به آن می رسیدیم گریزی نیست.

دروغ گفتن چه فایده دارد؟
 ما هرگز مثل دیگران نخواهیم بود. مثل آدمهای معمولی. مثلاً

مانند مردی که می‌بینم دارد سوار ماشینش می‌شود. او به نرمی بلعیده شدن کارت اعتباری به وسیله دستگاه اتوماتیک، در پشت فرمان ماشینش جا می‌گیرد. بعد، با صندلیهای تودوزی شده بلعیده می‌شود. اول دستی که کتش را روی صندلی می‌اندازد، بعد پا، سرو به آرامی در را می‌بندد. آنجا، درست مثل آغوش نرم رختخواب نرم و گرمی، جای می‌گیرد. خندان، گشاده. دستی با سیگاری ظریف و قهوه‌ای روی فرمان، و دست دیگر در حال گرفتن شماره تلفنی.

ما از آنها تقليید می‌کنيم. ما نيز همين ملايمت را نشان مي‌دهيم. ما نيز مي‌گذارييم با صندلیهای پنهه دوزی بلعیده شويم، با همان لبخند آسان اما در عمق. ما هميشه همان جوانان بربيري مي‌مانيم که از اعتقاد به يك افق نزديك، کور شده بودند. در هر نقشی که می‌زنيم يك چيز اساسی کم خواهد بود:

لذت بردن، علم چگونه لذت بردن، خوش بودن، خوشی کردن، اين همان چيزی است که ما را لو خواهد داد.

خود را در میان کوچه‌های کوچک گم می‌کنم. ناگهان، از پناه نبش دیوار، صدای يك متنه برقی می‌شنوم. جسمم سریع تراز فکرم که در حال متمند شدن است عکس العمل نشان می‌دهد. در میل با شتاب سرکوب شده خود را به زمین پرت کردن، و روی زمین با پيشاني بر خاک پهن نشدن، - مثل خاک خشک افغانستان - بدئم از جا می‌جهد. انگشتها زير بار سنگيني تيرباری که نيسست ورم می‌کند. ما هرگز آدم عادي نخواهيم شد... در شيشه و يترين مغازه‌های خودم را نگاهي كرده و كراواتم را درست می‌کنم. باید تو را ترك کنم. کلاس نقشهايم در انتظارم است. يك انتشاراتي بزرگ. مخزن وامهايم. يك آدم تيپيك، نويستنده مهاجر روس. لباس فرم آدم معموليم.

دوستان کوچولومان، رفقای حیاطمان، تو را هميشه به همان شیوه معمولی دست می‌انداختند.

- راستى، رزمينكا!

همیشه تو را با این لقب خنده‌دار صدا می‌کردند:

- پدرت این طوریه رزمینکا زنثرا!

بعد گونه‌هایشان را تو می‌دادند، چشمها را چپ می‌کردند و ادای یک آدم نیمه‌مرده را در می‌آوردند. تو با مشتهای گرده کرده با حدت زیاد، خودت را روی آنها می‌انداختی. این شوخی که اغلب موقع تکرار می‌شد، دیگر تو را تحریک نمی‌کرد و فقط باعث قهقهه خنده بود. و تازه ادای بابای تو را در آوردن چندان کار راحتی نبود. از موقعی که او را از میان پشتہای جنازه یخ‌زده در یکی از کمپهای لهستان آزاد شده در آورده بودند، خیلی کم تغییر کرده بود.

حتی خودش به خنده می‌گفت: «من هیچ وقت پیر نمی‌شوم. همیشه شانزده ساله می‌مانم». چشمهاش بشدت در حدقه‌هایی گود فرو رفته بودند. انگار کسی می‌خواسته این سر را داغان کند و انگشت شستش را در آن فرو برد، و چشمهای او را در مغزش فرو کند. جمجمه بزرگش، به خاطر رنگ پریدگی و شفافیت، انگار از شکلهای هندسی شکننده تشکیل شده. دیگر دندانی نداشت و با فشردن لبها که به شکلی دردناک کشیده می‌شدند، می‌خندید. واقعاً ادای او را در آوردن سخت بود. وقتی به من گیر می‌دادند خیلی راحت‌تر بود. کسی روی زانویش می‌نشست و نفس نفس می‌زد و دستهایش را با نامیدی مضحکی تکان می‌داد.

- کیم!

این طوری اسم مرا قصابی می‌کرد، بعد هم می‌گفت: این طوری بابات قطار می‌گیره، مگه نه؟

همه این مسخرگیها از روی بدجنسی نبود. بلکه چون حوصله‌شان سر می‌رفت این کارها را می‌کردند. بخصوص که از مدت‌ها پیش هیچ یک از ساکنان سه ساختمان دیگر از عبور پدرم و یاشا در سپیده سحر تعجب نمی‌کردند. آدم از دور فکر می‌کرد یک نفر است که با قدمهای حساب شده به سمت در خانه می‌رود.

مثلشی که این سه ساختمان تشکیل می‌دادند برای ما دنیایی می‌ساخت که حتی کلوخهای خاکیش را می‌شناختیم. به موازات دیوار ساختمانها، درختهای سپیدار عظیمی به شکل مثلث قرار داشت که از سقف ساختمانها بالاتر می‌رفت. در ماه ژوئن، گُرک درختها حیاط را به منظرهای پاییزی تبدیل می‌کرد. ساکنان خانه‌ها تمام مدت سرفه می‌کردند، و روی زمین تف می‌انداختند و زنهای خانه‌دار با دانه‌های پنبه‌ای درختها که در سوپهایشان پیدا می‌شد فحش می‌دادند.

پایین درختها، پشت نرده چوبی کرم خورده، پرچینی غیرقابل عبور از بوتهای یاس، یاسمن و گلهایی با شاخه‌هایی خیلی بلند که به آنها «حباب طلایی» می‌گفتند قرار داشت. در میان این حصار کوچک، که پشت انبوه گیاهان مخفی شده بود، چند نیمکت، از جمله نیمکت یاشا قرار گرفته بود. میز دومینو در مرکز حیاط بود. در اطراف این میز، درختهای جوان‌تر قد کشیده بودند، که ما به دلیل اینکه جلوی چشم خودمان کاشته شده بودند با آنها نزدیکی بیشتری احساس می‌کردیم. از اینکه می‌دانستیم نسبت به چیزی در این حیاط خودی هستیم، به طور مبهمی احساس غرور می‌کردیم...

این میز قطور که از چوب بلوط گره‌داری ساخته شده بود، چون در معرض آفتاب قرار داشت اولین جایی بود که در بهار بر فهایش آب می‌شد. خیلی لذت‌بخش بود که در یک روز آفتابی ماه مارس، آنجا بشینی و از جیب ذره‌ینی در بیاوری - یک گنجینه درست و حسابی! و اول استم را روی سطح میز مرتضوب بنویسی... خط ظریف و آبی دود، ینی را نوازش می‌کرد و با خنکی ناشی از برف، می‌آمیخت و در هوای آفتابی پراکنده می‌شد...

در تابستان، همه چیز نظم می‌یافت. شباهای گرم تابستان، میز در میان مردانی که با پیراهن یا شورت دور آن نشسته بودند گم می‌شد. مهره‌های لیز را در کف دستهایی می‌فرشیدند که از تماس با فولاد سخت شده بود و یا از سفتی فرمان کامیونهای بزرگ پنه بسته بود.

چهارمین جلسه / آغاز

همین که مهره‌ها را با سر و صدایی گر کننده می‌چیدند، سمفونی عمومی حیاط تکمیل می‌شد. کنار هر نیمکت یک ردیف پیروزی پرچانه نشسته بودند و درباره هر اتفاق کوچک حیاط، پرحرفی می‌کردند. پنجره‌های باز، وزوز داخل اتاقها را همراه با بوی ملایم و آغشته به صابون رختشویی، بیرون می‌ریخت. تاب قدیمی، غژ غژ آهنگین و غمگنانه‌ای می‌کرد. فریاد بچه‌هایی که دیده نمی‌شدند در پشت پرچین گم می‌شد.

و صدای مادرم مانند یک نت کاملاً لازم در این شبها، به گوش می‌رسید:
- یاشا!

این دو مرد، نشسته در گنجی میان انبوه کوکبها و حشی و یاسها از چه حرف می‌زند؟ برای ما که در گرداد راهپیماییها و بازیهایمان غرق بودیم، اصلاً جالب نبود. یک روز که نزدیکشان ایستاده بودم، حرفهایشان را شنیدم. به نظرم آمد چیزی بیش از شمارش گند نام چند شهر نبود.

شهرهایی که از اسمشان، شهرهای لهستانی به نظر می‌آمدند. پیش از این می‌دانستم پدرم پاهاش را در لهستان از دست داده و یasha، آنچنان که خودش می‌گفت در آنجا سه بار از اردوگاهی به اردوگاه دیگر «اسباب‌کشی» کرده. این اسمهای لهستانی بسی آنکه تعبیر و تفسیری راجع به آنها بکنند، برایشان مفهوم زیادی داشت. برای آنها یک نگاه با معنی یا تکان دادن سر کافی بود.

یک بار دیگر، اتفاقی پشت سر شان قرار گرفتم، جنگ بازی می‌کردیم. به عنوان دیده‌بان، داشتم خودم را به زور ته پرچین انبوه و پر شاخ و برگ جا می‌دادم، گوشهايم را کاملاً تیز کرده بودم و پاهايم از خواب رفتگی دلپذیری گرگز می‌کرد. آماده بودم تا به محض کمترین احساس خطری، بیرون بپرم. ناگهان صدایشان را شنیدم.
صدایها وضوح خاص حرفهایی را داشتند که به طور ناگهانی و

غیرمنتظره ما را به تعجب وامی دارد. دو مرد فقط با چند شاخه یاسمن از من فاصله داشتند. برای ادامه مأموریت مخرمانه‌ام، احتمالاً می‌بایست راهم را ادامه می‌دادم. اما صدای یاشا، که همبشه آرام و کمی تمسخرآمیز بود، این بار تنفسی غیرعادی داشت:

- تنها مشکلی که با آن ماشینهای کذایی داشتند، مسئله تخلیه بود. فکر می‌کنم به همین دلیل آنها اتاق گاز را در نظر گرفتند. چون از نظر فنی، این ماشینها، این کشتارگاههای متحرک، فکر فوق العاده‌ای بود. افراد را مستقیم دم در اتاقکهای چوبی سوار می‌کردند. همین که ماشین راه می‌افتاد، گازهای مسموم کننده مستقیماً داخل ماشین می‌شد. وقتی به تنورها می‌رسیدند، همه چیز آماده سوزاندن بود. یک ربع کافی بود. درست به اندازهٔ فاصله اتاقکها تا تنورها... برای تخلیه، یک سیستم وجود داشت؛ می‌دونی، مثل قسمت پشت ماشینهای زیاله که برای تخلیه بلند می‌شود...

اما مشکل داخل ماشین بود، نمی‌توانست به اندازهٔ کافی بالا برود، چون اجسام به سقف گیر می‌کردند. سیستم مکانیکی ماشین دائم خراب می‌شد. و از طرفی، برای تخلیه احتیاج به آدم داشتند. یک روز قرعه به نام من افتاد. نزدیک ماشین بودم، صدای غژغژ مکانیک را از پشت دیوارهای ماشین می‌شنیدم. افسری همراه مردی که لباس غیر نظامی به تن داشت و احتمالاً مهندس بود، کنار ماشین ایستاده بود. وقتی درها باز شد، افسر به همراهش گفت:

- اگر می‌شد پنج درجه ارتفاع را زیاد کنیم، مطمئنم که بار، به تنها یی سُر می‌خورد و پایین می‌ریخت...

بله، درست همین کلمه را استفاده کرد «بار»، هیچ نفرتی در صدایش نبود. با زندانی دیگری بالای ماشین رفیم، بدنهای گیر کرده و درهم با همین عدم نفرت له شده بودند. فقط به شکلی مکانیکی. در حالی که روی باریکه‌های خون لیز می‌خوردیم، مشغول تخلیه شدیم...

۶۰ تاریخ اسلام

یاشا ساکت شد، سرش را به سمت دستهای پدرم که در آن آتشی می‌درخشدید خم کرد و سیگاری روشن کرد.

من، با کنار زدن یکی از چوبهای شکسته پرچین پس پسکی پناهگاهم را ترک کردم، و با نگاهی محو و گنگ، مقابل در خانه‌مان ایستادم. دو تا از رفقایم، از - به اصطلاح - ارتش دشمن، با فریاد روی من پریدند. و با تمام قدرت یکصدا فریاد زدند:

- مردی! خودت را تسليم کن! تو را اسیر کردیم! بدون اینکه مقاومتی بکنم اجازه دارم، هر کاری می‌خواهند بکنند. دستهایم را بالا بردم، با اسلحه‌های چویشان مرا به جلو هل می‌دادند و من با قدمهایی خواب آلود پیش می‌رفتم. برای اولین بار در زندگیم، علت خوشحالی آنها را نمی‌فهمیدم...

بعدها دوره راهپیماییهای جدید باعث شد صحبت دو مرد را روی نیمکت پوشیده از گیاه فراموش کنم.

دوباره مقابل چشمها یمان، سراب افقی روشن در هوایی که از گرمای تابستان لب پر می‌زد، خودنمایی می‌کرد. باز هم قبل از عبور از دهی، گروهها قدمهایشان را با اطمینان‌تر و محکم‌تر بر می‌داشتند، و هر یک از ما گوشۀ دستمال گردنمان را می‌کشیدیم.

تو کنار من راه می‌رفتی و من روی طبل، دستهایت را می‌دیدم، ترکه‌هایت برای دریدن آرامش خواب آلود خانه‌های چوبی آماده بود. من لبها یم را که سوزن سوزن می‌شد به دندان می‌گزیدم. بالاخره وقتی خروشمان به اوج می‌رسید، دیگر هیچ نمی‌دیدیم. هیچ جز تابش پرچم بالای سرمان و انتهای خیابان، روستاوی که در آسمان پرواز می‌کرد. اولین خواننده گروهمان آب دهانش را فرو می‌داد و با صدایی برنده و تیز فریاد می‌کشید و ما نیز همگی به دنبال او تکرار می‌کردیم: ما پیشو هستیم، فرزندان کارگر...

عصر سالهای درخشان بسیار تزدیک است...

«همیشه آماده باش!!» این است شعار ما...

بعدها بود که از این دیوانگی روشنی بخش کودکیمان چند تصویر ضبط و حفظ شده از ناخوداگاه ما سر برآورد. پیر مردی که در کنار جاده راه می‌رفت، در حالی که سخت خمیده بود، برگهای خاک گرفته ترشک را می‌چید. چهره زن دهقان پیری که دستهایش را به خاطر عبور ما تکان می‌داد و از میان اشکهایش، به ما لبخندی که از چین قاج قاچ شده بود، می‌زد. بله. درست سالها بعد بود که توانستیم حدس بزنیم چه چیزهایی چشمهاخ را خاموشش را به اشک می‌نشاند. بی‌شک صفت بی‌شمار سربازانی که قبل از آنکه برای همیشه نابود شوند، از این روزتا گذشته بودند. آنها نیز ضرب پاهایشان را تنظیم می‌کردند، سینه‌هایشان را پر از هوا می‌کردند و پیش می‌دادند، خستگی شان را مخفی می‌کردند. در این صفواف، پیشانی و چشمانی بود. اندامی که زن روستایی آنها را بیش از زندگیش دوست داشت. آنها نیز ناپدید شده بودند. ذهن پیر و گنگش، در سرهای تراشیده ما خطوطی از آن چهره را می‌دید، او با این دروغ دلپذیر زندگی می‌کرد. اما چشمها می‌دانند فقط خنده‌اش را می‌دید، و آرزوی سلامتی بیان شده با دستهایش را.

شب، در وسط اردوگاه‌مان آتش بزرگی می‌سوخت. نوبت آوازهایی از نوع دیگر می‌رسید، آوازهایی آرام‌تر و متفکرانه‌تر. یکی از این سرودها، با اینکه هر شب می‌خواندیمش، و داستان ساده‌اش را از بر بودیم، هر بار در چشمهایمان می‌درخشد و انعکاس آتش را کمی مرتضی می‌ساخت. سرود جنگ شهری، آهنگی غمگناه، رویایی و نافذ بود. از آنجا که درست هنگام شب در جنگی با سربازان سفید، سواری سرخ می‌مرد، آن را بیشتر دوست داشتیم: و می‌افتد نزدیک پاهای اسب بزرگ کهرش،

می‌بندد چشمها قهوه‌ایش را

و چین زمزمه می‌کند:

«آری، اسب من، دوست من،

بگو به محبویم

که من به کارگران و فادار مردم...

ما همگی خودمان را در این تابلوی برجسته می‌دیدیم؛ در «استپ وسیع اوکراین» که سرود از آن حرف می‌زد، همراه اسبی داغ و عرق کرده که ناگهان به هنگام جهشی صاحبش را از دست می‌دهد. خود را در جملاتی که سوار جوان زمزمه می‌کرد، تصور می‌کردیم؛ با دستها بر سینه خونین نهاده، بر چمن مرطوب افتاده، و چهره‌ای که با نامیدی به سمت چشمها آبی همراحت می‌چرخد.

خدا می‌داند چه چیزهایی را حاضر بودیم برای منافع طبقه کارگر فداکنیم!

آیا می‌توانستیم مرگی زیباتر از این را به تصویر بکشیم؛ افتاده در تاریک - روشن استپ، زیر نگاه اسبی و فادار، نشانه شفقتی حتی بیشتر از شفقت انسانی. بله؛ مردن با فشردن دست بر سینه شمشیر و دلتانگی برای محبوی دور از دسترس...

به خاطر زیبایی این مرگ بود که دوست داشتیم عشقی مقدس - یعنی «کارگران» - را داشته باشیم تا به نام آنها خود را فداکنیم. این کارگران اصلاً شبیه مردان چاق شورت پوشیده نبودند، با چهره‌هایی که از فرط خستگی کوچک شده بود، مردانی که شبا دومینو بازی می‌کردند. نه، اینها برای خیالبافیهای شبانه ما زیادی معمولی بودند. آنها سیگار می‌کشیدند و ته سیگارهای زردشان را که از روضن، چرب و کثیف بود له می‌کردند. فحش می‌دادند و از ته گلو قهقهه می‌زدند. زندگیشان زیادی ساده و معمولی بود. وضع مالی آنها مثل ما بود، آنها هم مثل بقیه برای استفاده از حمام اشتراکی صف می‌بستند و در اتوبوسهایی که به کارخانه می‌بردشان، همدیگر را له می‌کردند.

نه، کارگرهای سرودهای ما خیلی متفاوت بودند. آنها جماعتی برتر را تشکیل می‌دادند که برای زندگی اشتراکی ناکامل ما غیر قابل دسترس بودند. مردمی لایق و سخت کوش که شایستگی داشتند به

خاطرشنان بجنگیم و رنج بکشیم. به نظرمان می‌رسید که از حالا این طبقه، پشت خط نورانی منتظر ماست و هر روز به افق نزدیکتر می‌شود.

پدر و مادرها یمان با ما از گذشته خیلی کم حرف می‌زدند. شاید فکر می‌کردند گذشته‌ای که از طریق سرودها و شرح وقایع موجود در کتابها به ما می‌رسد برایمان کافی است... شاید هم آگاهانه ما را برکنار می‌کردند، با علم به اینکه در این کشور، آگاهی چیزی است در دآور و اغلب موقع خطرناک!

زنگی پدرم، و به طور خاص جوانیش، خیلی برايم جالب بود. مثل جویندگان طلا. مطمئن بودم در گذشته سربازیش، تصاویری شبیه درگیری سوار سرخی که در سرود ما می‌مُرد خواهم یافت. یک درگیری تن به تن قهرمانانه؛ کاری مشعش. اما همیشه داستانهایی که تعریف می‌کرد، کوتاه و خشک و ناممید‌کننده بود.

پس تصمیم گرفتم -البته ناخودآگاه - خودم با قطعاتی از جوانیش که آن قدر مرا شیفتنه می‌کرد، نقش برجسته‌ای بسازم. هر روز قسمتها بیان از خاطراتش، از اعترافات ناخواسته‌اش، یا جزئیاتی را که به طور اتفاقی در صحبتها یاش با مادرم می‌شنیدم، به آن اضافه می‌کردم. یاشا کسی بود که غیر مستقیم و بی‌آنکه خودش بوبی ببرد مرا در جمع آوری تکه‌های کوچک این مجموعه کمک می‌کرد. اما یک چیز بود که یاشا به هر قیمتی می‌خواست مانع حرف زدن درباره آن - در میان جمع شود - دردهایش، زندگی در اردوگاه. همین که حسن می‌کرد موضوعی ممکن است منجر به صحبت درباره این مسأله شود، بلافاصله از کسی آتش می‌خواست تا سیگارش را روشن کند، یا موقع شامهای شب عید، پیشنهاد می‌کرد همه، لیوانهایشان را به سلامتی بالا ببرند و همزمان حرفی می‌زد و همه را به خنده می‌انداخت. بعد، برای اینکه موضوع را کاملاً عوض کند از پدرم می‌پرسید:

- راستی، پیوتر، آخر آن داستان رو برآموون تعریف کن، یادت

می‌آید؟ ماجراهی بی‌یلوروس. دفعه‌پیش تا آخرش تعریف نکردی... برای تکمیل نقش برجسته‌ام، حتی از جمله‌هایی که دیگران موقع بازی دومینو با پدرم رد و بدل می‌کردند استفاده می‌کردم. در آنجا نیز قطعاتی می‌دیدم که نشانی از جوانیش، از جنگ داشت. بله دانه‌هایی که من روی این تابلوی به اختصار بازسازی شده می‌کاشتم. یک روز با خشوتی که زندگی همه‌ما از آن متأثر شده است، از من پرسیدی:

- راستی خودِ تو؛ پدرت در جنگ چه کار می‌کرده؟

و من با صدایی نامطمئن جواب دادم:

- چطور؟ معلومه، تیراندازی می‌کرده، آلمانها را می‌کشته.

هزار تاشون را کشته، هزار تا...

آن زمان، هنوز چیز زیادی در این باره نمی‌دانستم. تو باعث شدی به نادانیم در این باره پی‌بیرم و همین نقطه شروعی شد برای ساختن این تابلو. بعد از گذشت این همه سال، حالا می‌توانستم این تابلو را در مقابلت به نمایش بگذارم («پورتلند... کلیولند...») مثل زمانهای گذشته، ناتمام است. اما امروز می‌توانیم مطمئن باشیم که دیگر به سطح خشن و ناهنجار آن، هیچ تکه‌ای اضافه نخواهد شد.

تابلویی ناتمام، از جوانان جنگ

اوایل در جبهه، پیوترا اصلاً احساس نمی‌کرد کسی را می‌کشد. به عنوان تک تیرانداز، رابطه مخصوصی با مرگ داشت... از همان نوجوانی به از پا در آوردن شیخ انسانی از ورای مگسک هدف‌گیری عادت کرده بود. به دلیل زندگی در «قلعه محاصره شده سوسیالیسم» تیراندازی را، مثل همه همنسان خود، خیلی زود در کلوب «تیراندازهای ووروشیلوف» یادگرفته بود.

در جنگ فاصله زیاد، او را از هدفهای زنده‌اش جدا می‌کرد و همین موجب می‌شد مرگ در نظر او ملایم‌تر جلوه کند. آدمکهای

انسانی که تقریباً حدود یک کیلومتر از او فاصله داشتند، بسیار شبیه بدلهای چوبی بودند که هنگام تمرين تیراندازی آنها را با سرب سوراخ می‌کرد. عروسکهای کوچکی که نزدیک ماکت کلبه‌های چوبی تکان می‌خوردند. آدمکهایی که با نادانیشان شما را تحریک می‌کنند.

او جایی، روی بلندی تپه‌ای، به دنبال سایه و یا محلی می‌گشت که برگهای درخت انبوه باشد و اغلب موقع، با حضور یک شاهد، شکار می‌کرد. اما گاهی پیش می‌آمد که تنها موضع می‌گرفت.

کمینگاه سری او از سکوتی یکدست انباشته بود. چشمش، چسیده به دوربین تفنگ، دور دست را می‌پاید. فضای بین لوله تفنگ و هدف هر چه گشاده‌تر و محسوس‌تر می‌شد. پیوتو حس می‌کرد نفسش در فضایی که از شدتِ دقت، فشرده شده بود، آب می‌شود. طرف دیگر، روتاست اشغالی آلمانها قرار داشت که در روز مرگی جنگ به سر می‌برد. نزدیک کلبه‌ای بزرگ، جایی که مقر فرماندهی قرار داشت، موتورهای نفربر جهنمه می‌گذشتند. ماشین سیاه و پهنه در دست انداز خیابان بالا و پایین می‌افتداد. در کلبه باز می‌شد، از آن وارد و خارج می‌شدند، روی پلکان می‌ایستادند، لبخند می‌زدند، دست یکدیگر را می‌فشنندند، به هم سلام می‌دادند، حرف می‌زدند و همهٔ اینها در سکوت فشرده دوربین تفنگ، مثل درون شفاف و سبز رنگ آکواریم، نقش می‌بست.

پیوتو، پیزنسی را می‌دید که با قدمهای تنده، از کنار چپری رد شده، عرض خیابان را طی می‌کرد. مرغی سردرگم، از زیر چرخهای ماشین سیاه جان به در می‌برد. گلدانی بی‌رنگ پشت پنجره‌ای خمیازه می‌کشید.

دایرهٔ دقیق دوربین تفنگ می‌سرید تا از این فضای آرام بگذرد، و به انتخاب شبجهای انسانی بپردازد... آنجا سربازی با هیبتی بی‌قواره و دو سطل خالی در دست به سمت چاهی می‌رود. خطِ نشانه‌گیری دوربین تفنگ، او را کمی دنبال و بعد ول می‌کند: شکار ساده‌ای است.

این احمق، همیشه جلوی دید است. علاوه بر آن، علامت خوبی است. تا موقعی که آنجاست، می‌توان مطمئن بود که حرکت قشونی و گروهی در کار نیست. دایره دوربین به سمت پنجره باز کلبه می‌چرخد. کنار پنجره افسر جوانی می‌نویسد، دیگری کنار او نشسته و به نظر می‌آید با نفر سومی که دیده نمی‌شود صحبت می‌کند. کدام یک از آنها؟ باید کمی صبر کرد. مرگی که از یک پنجره تنگ وارد شود، براحتی محل تیرانداز را معلوم می‌کند. کمی دیگر صبر کنیم. افسر جوان کاغذهایش را در یک کیف می‌گذارد، ناپدید می‌شود، دوباره روی پلکان ظاهر می‌شود و با چالاکی از آن پایین می‌آید و به سمت موتور نفربر که در حیاط منتظر اوست می‌رود. سرباز روی موتور می‌پرده و آن را روشن می‌کند. افسر، سوار قسمت کناری موتور شده، و درست در این لحظه، انگاره که یکباره خوابی عمیق او را در ریوده باشد، چانه‌اش روی سینه‌اش می‌افتد. در غرش موتور، سرباز متوجه هیچ چیز نشده است. پوکه می‌پرده، فشنگ جدید جایش را پر می‌کند. دوباره عدسی دوربین تفنگ، در روز آرام تابستان به کلبه نزدیک می‌شود.

روی پلکان دو همصحبت ظاهر می‌شوند. یکی از آنها قوطی سیگاری در می‌آورد و آن دیگری در جیش دنبال چیزی می‌گردد. بله، خودش است فندک، داخل دفتر کار جا مانده. می‌رود دنبال فندک... حالا، فرصت خوبی است نباید خوابش ببرد!

افسری که جعبه سیگار را باز می‌کند، ناگهان با دلزدگی آن را دور می‌اندازد، به ستون می‌آویزد و می‌افتد. همراهش که در حال بازی کردن با فندک بیرون می‌آید، فقط فرصت می‌کند سیگارهای پراکنده را بیند، با سری افتاده و جلوی در اتاق از پا در می‌آید. از حالا، گذر هر لحظه اهمیت بسزایی دارد. کشیدن روکش دوربین، جمع کردن پوکه‌ها و دویدنها کوتاه و توقفهای بدون جنبش، و رسیدن به نزدیک ترین بیشه.

اطراف مقر فرماندهی، کسانی در رفت و آمد بودند. آنها بیشه‌ای را که پیوترا لحظه‌ای پیش ترک کرده بود، نشان می‌دادند. بله، حدس زده بودند: یک تیرانداز با موتور نفربر گرد و خاک کنان با مسافر مرده‌اش، به سمت پلکان بر می‌گشت. سکوت با واقع واق سگها می‌شکست.

پیوترا می‌دانست جان به در خواهد برد. می‌دانست، سربازانی که پی او می‌فرستند، ده دقیقه‌ای در مرغزاری مردابی سرگردان خواهند بود. این را شب قبل موقع بالا رفتن، برای انتخاب موضع، دیده بود. می‌دانست که بالاخره وقتی نزدیک بیشه‌زار برسند، شاخه‌های بلوط کهنسالی را با مسلسل هدف خواهند گرفت. اما پیوترا حتی به این درخت نزدیک هم نشده بود. زیرا این قانون قدیمی نجات‌بخش را خوب می‌شناخت: وقتی محلی برای تیراندازی انتخاب می‌شود، باید محلی با بهترین موقعیت باشد، محلی مرتفع و محفوظ که در فاصله مناسبی از آن، جای گریز دیگری وجود داشته باشد که چندان هم قابل دسترس نباشد. و فقط در این صورت است که شانس زنده ماندن هست. حوالی شب به گردن خود برگشت، با فرمانده‌اش صحبت کرد و رفت استراحت کند. قبل از خوابیدن سه چوب خط ظریف دیگر روی قنداق تفنگش اضافه کرد.

از ابتداء، جنگ را از ورای دورین تفنگ دیده بود، در نتیجه ابروی راستش که انگار در حالت تعجب دائمی است، همیشه بالاتر بود. تعداد چوب خطهای روی قنداق تفنگ به صدھا رسیده بود.

در بی‌یلو روسي بود که روزی پیوترا، دریاره مرگ کسانی که در شیشه سبز رنگ دورین تفنگش به خاک می‌انداخت، یکباره به خود آمد. و بیخود نبود که یاشا می‌خواست آخر ماجرا را بداند...

این بار، موضعی محشر بود: کناره‌ای که درست بعد از آن جنگل قرار داشت. در شهر کوچکی که به اشغال آلمانها در آمده بود. تا چشم کار می‌کرد همه چیز مثل کف دست پیدا بود. خانه‌های کوتاه و کوچه‌های پهن، که می‌شد از این طرف تا آن طرفش را زیر آتش گرفت.

پیوترا خودش می‌گفت: «اینجا یک استراحتگاه واقعی است.» مستقر شد. برای خودش پناهگاهی بر سر دو شاخه درختی ساخت. برای عقب‌نشینی راه باریکه‌ای رسم کرد، حرکت باد را بررسی کرد و احتمال دام رودخانه را ختنی کرد. رودخانه‌ها همیشه تیراندازها را گول می‌زنند و تخمین فاصله را مشکل می‌کنند، چون به نظر می‌آید هدف تزدیک است. بالاخره، بی‌عجله مشغول سیاحت این شهر خاموش پر از اشباح بالباسهای خاکستری ارتشی شد. اولین روز، روی قنادق تفنگ دو چوب خط کشید؛ روز دوم، سه تا. با خودش گفت: «مثل غرفهٔ تیراندازی بازار مکاره.» او حتی سربازی را که اول نمی‌خواست بکشد، زد. مرد و سط حیاط نشسته بود. حسابی لو شده بود و سازده‌هی می‌زد؛ انگار مخصوصاً خودش را برای زیبایی‌هایش به نمایش گذاشته بود.

فردای آن روز، آلمانها نگران شدند. در چهار راه اصلی شهر، جایی که پیوترا دو افسر را کشته بود، یک پرده نصب کردند. پیوترا فقط کسانی را می‌دید که از عرض خیابان می‌گذشتند، ماشینها و موتورها در حفاظ این تابلو ردمی شدند. زیر لب خندید و گفت:

- مهم نیست، نمی‌توانید همه چیز را پشت این پرده مخفی کنید. سپس کوچه‌ها را زیر نظر گرفت. خیلی زود، حیاطی پیدا کرد که زیر درخت توت قطرش، یک شورای جنگی مستقر شده بود. پشت میز وسط حیاط، دو افسر نشسته بودند که پشت‌شان به او بود. افسر دیگری رویه‌روی آنها، پشتش را به تن درخت تکیه داده و روی میز، خم شده بود. کاخذهایی روی میز پراکنده بود. پیوترا فکر کرد: «احتمالاً نقشه‌های جنگی است.»

اول چشمش به پشت مردان نشسته افتاد، سپس روی بدن کسی که ایستاده بود... بله، همینجا؛ روی برق عقاب فلزی روی سینه. پیوترا به آرامی ماشه را چکاند. افسر بی‌حرکت ماند. دو تای دیگر هم تکان نخوردند. آهی کشید. «آه، خدای من! - ممنوع - حالا واقعاً باید خطأ

می‌کردم! چی شد که خطا کردم!» دوباره تفنگ را مسلح کرد، دوباره نشانه گرفت - روی عقاب - تیراندازی کرد. افسر از جا نجنید. پیوتر، متحیر، چشمهاش را تنگ کرد و فریادی از تعجب کشید. از سینه افسر گرد و خاک بیرون می‌آمد. زیر لب گفت:

- که این طور! اما اینها حتماً باید...

وقت جمله‌بندی کردن فکرش را نداشت. فوری همه چیز را فهمید، بسرعت، خود را به زمین پرت کرد از شاخه درخت و به سمت کوره راهی که دو روز قبل با گذشتن از میان بیدستانی به آن می‌رسید، غلت زنان رفت. زیر رگبار مسلسل، پناهگاهش تبدیل به گردابی از برگهای خرد شده بود.

این غرش با غرش دیگری نزدیکتر و پر سر و صداتر، همراه شد. کسی با مسلسل به سمت او تیراندازی می‌کرد. پیوتر دوباره غلت خورد. با چشمان آویخته به زندگی، به زمین ناهموار کوییده و دوباره پرانده می‌شد. وقتی توانست بلند شود، در پای راستش کرخی عجیبی حس می‌کرد، انگار چکمه‌اش را در متکای بزرگی پیچیده باشند.

شب، پرستار از پایش تیر مسلسل را در آورد. پیوتر لکه‌های روزی دورین را پاک کرد و سپس - ماشین‌وار - قلم‌تراشی برداشت تا چوب خط‌هایش را روی قنداق تفنگ بکشد. و از غیظ یادآوری بدلهای پوشالی افسرهای آلمانی روی زمین تف کرد. او دائم با خویش تکرار می‌کرد: «گذاشتم مثل یک بچه گولم بزنند». در عذاب از میل تلافی و کینه‌جویی و سوزش پا، خوابش نمی‌برد. بعد در دل شب، کم کم به درد خو گرفت. آرام شد. با نگاهی گمشده در چارچوب تاریک و مرطوب پنجره نیمه‌باز، با خود فکر کرد: «باز هم خوب است که خودم زنده ماندم». باد تاریکی شب را با دانه‌های اندک باران عطر‌آگین می‌کرد. پیوتر باز به یاد افسر پای درخت، و ابر گرد و خاکی که از کتش بیرون می‌آمد، افتاد.

ناگهان فکری ساده و روشن مغزش را احاطه کرد. به همه تیرهایی

که تا به حال پرتاب کرده بود اندیشید؛ تیرهایی که نه آدمکهای پوشالی، بلکه موجوداتی زنده را هدف قرار داده بود. تا به حال هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده بود...

بچه که بودم، از اینکه توانستم سوار سرخ را در شرح حال پدرم بیابم، کمی نامید شدم. دیگران خوب نمی‌فهمیدند پدرم از مطرح کردن افکار مبهمش، بعد از زخمی شدن، چه نتیجه‌ای می‌خواست بگیرد، فقط یاشا برای شنیدن آخر داستان مشتاق به نظر می‌آمد و اصرار می‌کرد:

- و بعد، باز هم مثل قبل آنها را می‌کشتی؟

پدرم جواب داد:

- بعد دیگر چوب خط نزدم...

پاهایش را در مرز لهستان و آلمان از دست داده بود. موقع برگشت از یک موضع، زیر آتش توپخانه ارتش خودی افتاده بود. در حال آماده‌سازی حمله‌ای به یک جبهه بودند و طبیعتاً نمی‌شد تردد یک تک تیرانداز، - پیوترا دوکیموف نامی - را پیش‌بینی کرد...

اینکه پدرم نه توسط ارتش آلمان بلکه از توب ارتش خودی، معلوم شده بود، بعدها پیچیدگیها و مشکلات زیادی برای او ایجاد کرد. حتی نمی‌خواستند زخمش را به عنوان جراحت جنگی پذیرند. همچنین حاضر نشدن صندلی چرخداری که به دیگر معلومین می‌دادند، به او بدهند. یاشا بود که زمین و آسمان را به هم دوخت تا بالاخره بعدها توانست برایش یک صندلی چرخدار بگیرد...

در حیاطمان دو محل کاملاً مشخص و مجزا بود که هر کدام، - به

شکلی - نشانگر سالهای جوانی ما بود.

اول از همه «گودالی» تقریباً اسطوره‌ای که در دید ما به اندازه ابرها، خورشید و ماه حضورش محسوس بود. مردابی که کناره‌هایش بالا آمده و پر از گیاهانی بود که هیچ جای دیگر نمی‌روید. گلهای کوچکی که با انعکاس آبی رنگ نئون مانند خود، روی ساقه‌های آبدار و

چسبناکی خم شده بودند. دور تا دور سطح این مرداب پر از خزه را سپیدارها می‌پوشاندند و سر و صدای به هم خوردن برگهای این سپیدارها به نظر ما خیلی ویژه بود و سایه آنها خنکی متفاوتی داشت. در عمق این گودال پر آب چه بود؟ چرا آن را پر نکرده بودند؟ این سؤالها همانند راز خلقت دنیا، برای ما اسرارآمیز می‌نمود. توی گودال سنگ می‌انداختیم، با قلاب ماهیگیری عمق آن را زیر رومی کردیم، اما گودال همچنان رازهایش را حفظ می‌کرد و آنها را بر ما نمی‌گشود. فقط زاخاروونا، پیروزی با چشمها نافذ و چارقدی بر سر، بیشتر از همه ما می‌دانست. چون یکی از سه ساختمان، در جایی ساخته شده بود که پیشترها کلبه او بود. او حتماً از ماجراهای گودال آب خبر داشت. اما همه می‌دانستند که زاخاروونا روزیه روز دیوانه‌تر می‌شود. اگر برحسب اتفاق کسی از او در این باره سؤال می‌کرد، با تیزهوشی شیطانی در نگاهش و با جمله‌ای باورنکردنی جواب می‌داد:

- چی؟ با هم گناه کرده‌اید، حالا جداجدا اعتراف می‌کنید؟

و شروع می‌کرد به گددگردن. دیگران شانه‌هایشان را بالا می‌انداختند و می‌گفتند:

- وقتی آدم دیوونه است، دیوونه است دیگه، کاریش نمیشه کرد.... تمام زمستان، یعنی نیمی از سال، گودال جنبه اضطراب آورش را از دست می‌داد. روی آن یخ می‌زد و به محلی ایده‌آل برای سرسره بازی تبدیل می‌شد.

در تابستان هم بی‌فایده نبود. گاهی سر میز دومینو دعوا می‌شد. یکی کلک زده بود. یکباره حرفهایی از دهن دیگری در می‌آمد. مردها بلند می‌شدند، مهره‌ها را پرت می‌کردند، هم‌دیگر را هل می‌دادند و با مشت به جان هم می‌افتادند و بالاخره یکی از آنها حرف آخر را می‌زد: - هی، با توان، بیا اگر راست میگی جلوی گودال، تایک کم آب به خوردت بدhem، عوضی!

كلمه «گودال» برای ساکنان معنی خاصی داشت. بچه‌ها دست از

بازی می کشیدند. پیرزنها روی نیمکتها یشان جای به جا می شدند. از پنجره های باز، زنهایی ظاهر می شدند که با صداهای زیر و تیز، شوهرانشان را صدا می زدند:

- لیوش!

- سرگیئی!

- وانیا!

همه می دانستند همین که اسم «گودال» به میان می آید، یعنی مسئله جدی شده، در این موقع اغلب یاشا با پدرم نزدیک میز پیدایشان می شد. یاشا پدرم را روی نیمکت می گذاشت و با صدایی آرام که به طور عجیبی از میان سر و صدای دعوا نفوذ می کرد، می گفت:

- خب، کافیه بچه ها، بهتره بریم یک دست بازی کنیم. شرط می بندم که زورتون به من و پیوترا نمی رسه و نمی تونید از من و پیوتر بپرید.

مرد ها با تغییر مهره ها را جمع می کردند. فقط در این موقع نادر بود که دو تایی شان با هم بازی می کردند.

دومین محل مهم، «گذرگاه» نام داشت...

خانه های ما در حاشیه شهر سسترووسک قرار داشت، و از آنجا که در خانه ها رو به حیاط باز می شد، انگار خود مختاری شان را به این وسیله تأمین می کرد. این شهر با کارخانه عظیمش با دودکش های سیاه و سینما و ایستگاه قطارش آنجا بود. لنینگراد هم، مه آلد و جذاب، نیم ساعت با قطار از ما فاصله داشت. اما حیاط ما همچنان استقلال خود را حفظ می کرد. «گذرگاه» خیلی در این وضعیت تأثیر داشت. یک رأس حیاط مثلث شکل قلعه بود، قلعه ای که به سمت شهر باز نمی شد، بلکه به بیابان و خرابه ها راه داشت. دو رأس دیگر، از مدت ها پیش، انبارهای پر از گنده های خاکستری و هیزم بود. و در زمستانها، بخصوص بوی تنه های مرطوب درخت و لانه های خرگوشها آنجا را پر می کرد. در این انبارهای تنگ و تاریک، ساکنان این خانه ها،

ابزارشان را نگه می‌داشتند، خرگوش و مرغ پرورش می‌دادند و خصوصاً وسایل قدیمی عجیب و غریبی را نگه می‌داشتند که فکر می‌کردند بالاخره روزی به دردشان خواهد خورد. گهگاهی، خبردار می‌شدند کسی می‌خواسته به زور وارد انبار شود و قفل را شکسته. همه حیاط از این خبر آتش می‌گرفت. غم انگیزترین سناریوها را تصور می‌کردند. ساعت احتمالی دزدی را تخمين می‌زدند و متهمین را مشخص می‌کردند - که طبیعتاً از ساکنین خانه‌ها نبودند - گاهی جرم واقع شده به شکستن قفل قدیمی محدود می‌شد، زیرا محتوای انبار به شکل ترحم آوری بی‌فایده بود.

اما سومین رأس حیاط، یعنی گذرگاه، ورای همه بوها و آشوبهای روزمره قرار داشت. به شمال غربی مشرف بود و در غروب‌های سرد، قصرهای ابری فوق العاده قشنگی آنجا شکل می‌گرفت. شباهی تابستان روشن بود و طولانی و این جلال و شکوه مرمرین و مه‌آلود آسمان شمال از پیش چشم رد نمی‌شد. خورشید بالای سه ساختمان قرمز، بالای میز دومینو، بالای گودال همچنان بی‌حرکت باقی می‌ماند. آسمان دیگر دور از دسترس و بالا نبود بلکه کاملاً مسطح و موازی با زمین به نظر می‌آمد و به طرزی عمودی بالا می‌رفت. در این انبوه سفید و صورتی ستونهایی سر بر می‌آورند و طاقهایی را نقش می‌زدند و پیکانهایی پرتاب می‌کردند. انعکاس ارغوانی این همه زیبایی، چهره بازیکنان، صفحات کتاب قطره روی زانوی یاشا و ملافه‌هایی که زنی به بند کنار بوته‌های یاسمن می‌آویخت، همه را رنگین می‌نمود.

روی علفهای گسترده می‌خوابیدیم و این آسمان عمودی را نگاه می‌کردیم. نمی‌دانستیم باید درباره این معماری معلق چه فکر کنیم. می‌دانستیم پشت خرابه‌ها، در چند ده کیلومتری ما، دریا بود. دریایی باز رو به کشورهای ناشناخته، به روی انگلیسها، آمریکاییها، می‌دانستیم همین روزهاست که هستی وحشیانه و ناعادلانه‌شان به

پایان برسد و ساکنین آنها بزودی در راه پیمایی مان به سمت افق نورانی به ما بپیوندند. اما در مقابل قصرهای دمکرده، حتی این افکار نمی‌توانست روی ما تأثیری بگذارد. برای لحظه‌ای می‌ایستادیم. جاده‌های مزارع هنوز از انعکاس سرودهای ما می‌لرزید. استراحت می‌کردیم.

مهره‌های دومینو صدا می‌کرد، بشقابها و قابلمه‌ها در هیاهوی آشپزخانه‌ها به هم می‌خورد و بالای گذرگاه چیزی شکل می‌گرفت که حتی نامش را نمی‌دانستیم ولی ما را سعادتمند می‌کرد.

سومین روز سالگرد پیروزی با هم آشنا شدند. پیوتر که دیگر در نقش معلولی جا افتاده بود، بالاخره وضع خود را پذیرفته بود. با چیزی شبیه اتومبیل که خودش سرِ هم کرده بود جایه‌جا می‌شد؟

صندوquist که روی چهارچرخ بزرگ یک روروئک سوارکرده بود. روی جاده‌های آسفالت خوب راه می‌رفت. حتی از عابران جلو می‌زد، اما روی جاده خاکی، مخصوصاً بهار و پاییز، مثل کسی که مجبورش کرده‌اند مشقت می‌کشید، در صندوقش پیچ و تاب می‌خورد و در حالی که دو تا چویش را در زمین فرو می‌برد، نفرین می‌کرد. در زمستان، اصلاً بیرون نمی‌رفت و روزها و روزها در نصف اتاقی که زاخاروونا در کلبه‌اش به او اجاره داده بود می‌ماند.

آن روز ماهِ مه، بلند شد، در لگنی که هر روز زاخاروونا کنار پرده‌ای برای تعیین محدوده‌شان گذاشته بود، دست و صورتش را شست. ریشش را زد و موهاش را با دقیقی خاص شانه کرد. از زیر متکا، پالتو سریازیش را که به عنوان بالاپوش از آن استفاده می‌کرد برداشت. می‌ترسید هوای صحبتگاهی سرد باشد. بعد خودش را روی تکه‌ای کنف کشیده و روی کف اتاق تا در خروجی به سمت صندوق چرخدارش سُر خورد.

هوا ملایم بود، پالتویش را تاکرد و ته صندوق گذاشت. این طوری خیلی راحت‌تر بود. خاک که هنوز نرم و مرطوب بود، زیر چرخها کنده

می شد و چرخها سُر می خورد. اما به نظر می رسد آن روز این مسأله پیوتو را آزار نمی دهد. به سمت خیابان آسفالت پیش می رفت، بوی گَس شکوفه‌های سپیدار را به درون سینه می داد و حتی آهنگی را که از دوران جنگ به خاطر داشت، با سوت می زد.

یک ساعت بعد، در جای همیشگی خود بود؛ مقابل ضلع چپ ایستگاه قطار کوچک، نزدیک پله‌هایی که مسافرین برای ورود به شهر از آن استفاده می کردند. وقتی صدای خفه بلندگو، رسیدن قطار لینگراد را اعلام کرد، پیوتو روی صندلیش بلند شد. در سورتش حسی از درد و تسليم نقش بست. عابران براحتی پول می دادند. هوای بهاری و جشن، آنها را دست و دل باز کرده بود. بعضیها کمی خم می شدند تا پول را کف دستش بگذارند، بعضیها که عجله داشتند روبلهایشان را در صندوق می انداختند.

پیوتو، در میدان گرد و خاک گرفته نزدیک ایستگاه پولهایش را حساب کرد. قبل از رفتن، تکه نانی را که در جیب پالتویش گذاشته بود، خورد. از سه سال پیش، این مسیر را با چشم بسته هم می توانست برود؛ ایستگاه قطار، خرید یک گرده نان از نانوایی، یک بطری مشروب از دکه‌ای در بازار. همه حق و حقوقی که بابت معلولیت می دادند، صرف پرداخت اجاره به زاخاروونا می شد. پولی که ته صندوقش جمع می کرد، به شباهی طولانی تبدیل می شد که کنار پنجره‌ای باز می نشست. شباهی که ذهنش به آرامی مه آلود می شد و در دور دستها نقش خانه‌ها در ذهنش ذوب می گشت. جسمش مانند شمع آب می شد. در این موقع می شد او را دویاره شکل داد. می شد مجسمه‌اش را به هر شکلی ساخت. همه «اگر فقط»‌هایی که او را طی سالها مسموم کرده بودند در این لحظات عملی تر به نظر می آمدند.

پیوتو با اراده تندتر کرد، با سرعت هر چه بیشتر در سرو صدای چرخها به سمت دکه چوبی پیش رفت. اتفاقکی بود به دیوار چسبیده، با سکویی که برای او خیلی بلند می نمود، از آنجا اجناس را به

۷۶ - چهارمین جلسه آندرودی /

مشتریان می دادند. به دیواره اتفاک ضربه زد. از آن پایین صدا زد:

- نکند خوابت برد؟ دو تا بطري نیم لیتری بده ببینم!

میلا، فروشنده مالدار گوشت آلو دی که معمولاً غرّغز چرخهای گاری او را از دور می شناخت، جوابی نداد. پیوتر پیشخوان را به خوبی نمی دید، زیرا جلوی دکه پر از قوطیهای کنسرو، جعبه های چای و بطريهای مشروب بود. با شدت بیشتری روی دیواره اتفاک کوید و گفت:

- بلند شو دیگه، کدو قلقلی پیر.

ناگهان صدایی از بالای سر شنید:

- چی لازم دارد؟

درون صندوقش تکانی خورد و برگشت. در کناری دکه باز شده بود. زن جوانی، دستش روی دستگیره، در برابر او ایستاده بود. با لحنی کمی سخت و جدی پرسید:

- میلا کجاست؟

- زن جوان پاسخ داد:

- مرخصی رفته، من به جایش آمده‌ام.

پیوتر تکرار کرد:

- آه! که این طور... مرخصی رفته، و سکوت کرد.

زن همچنان دست به دستگیره داشت و ساكت بود. زیبا نبود، فقط جوان بود. موهای بی رنگش را پشت گردن جمع کرده بود، چشمها خاکستری داشت و چهره‌ای ساده که معلوم بود به لبخند زدن عادت ندارد. پیوتر-بر عکس - در این لحظه چیزی شفاف در چهره‌اش وجود داشت. شجاعانه روی پالتوي تاشه‌اش بلند شده و دستش را به کمر زده بود. مدها یاش را به مناسبت این روز به سینه‌اش آویخته بود. از شدت تقال نفس نفس می‌زد. چهره‌اش جوان بود و به خاطر سرعت حرکتش، حالت زنده‌تری پیدا کرده بود. چشمها یاش خاموش، اما نگاه سرکش و تلخی داشت. زلف روشن و فرفی، پیشانیش را می‌پوشاند.

زیبا بود. اگر فقط... اگر فقط...

زن جوان در حالی که سعی داشت بخندد، دویاره پرسید:

- چه چیزی لازم دارید؟

بعد از تردیدی مختصر گفت:

- یک پاکت بلومور.

بی آنکه وارد اتفاق شود، از همان در نیمه باز، سیگار را از روی بساط برداشت و بعد پولی را که او پیش آورده بود گرفت. پیوتر پاکت را در صندوق انداخت، چوبهای دستیش را در مشت گرفت و با خشم، گاریش را روی زمین به سمت جلو هل داد. سریعتر، سریعتر تقریباً فرار کرد. خاک زیر چرخها دندان غروچه می‌کرد و پیاده رو از اصطکاک چرخها غژ غژ می‌کرد. سرکوچه رو گرداند، او را دید که هنوز نزدیک در نیمه باز ایستاده است. مشرویش را از آن طرف شهر، از مغازه‌ای خرید. در خانه، روی چهارپایه‌ای که زاخاروونا، لگنچه صحبت‌ها را می‌گذاشت، تکه‌ای کوکوی ماهی یافت؛ نشان عید.

روی متکایش، نزدیک پنجه باز خوابیده بود. بطري و لیوان دم دستش. صدای مبهم و بوهای به سختی قابل تشخیص از بیرون نفوذ می‌کرد - خود را به اندیشه‌های آرام و درهمش سپرده بود و از نو خودش را می‌ساخت و به این خمیر از شکل افتاده، کمی از ابرهای طلایی غروب و اندکی از روزهای قبل از جنگ می‌افزود. راههایی را به یاد می‌آورد که پیش از این - به نگاهی - از سر اطاعت باز می‌شدند. حالا انعکاس ترس آلود لبخند زن جوان نزدیک دکه را نیز به آن اضافه می‌کرد. شعاعی مسی‌رنگ، نگاهش را به خود می‌کشید، شعاعی که روی کف اتفاق می‌لغزید و ناباوریهای باقی‌مانده در او را تسلا می‌داد. هنگامی که همراه سر و صدای زاخاروونا، فروشنده جوان از پشت پرده وارد شد، پیوتر حتی تکان نخورد. چرا این موج آرام رؤیا را در هم بشکند؟

ایستاد، مُردد، پرده را کنار زد. شعاع نورانی روی پاها یش افتاد.

پیوتر زن را از پشت مه سعادتمندی که او را می‌پوشاند نگاه کرد و تکان نخورد. بالاخره زن به آرامی گفت:
 - فراموش کردم بقیه پولتان را پس بدهم.
 و روی گوشهای از چهارپایه، اسکناسی چروکیده و چند تکه پول خرد گذاشت.
 پیوتر چشمهاش را بست.

همه چیز جوانی مادرم ناشناخته بود. یک روز، میان حرفهای پیروزها متوجه آهی شدم. جوابی که یکی در مقابل شنیدن اسم مادر من می‌داد چنین بود:

- کی؟ لیویا؟ او دوکیماؤ؟ می‌تونم بگم در جوانیش چیزیهایی کشیده که آدم آرزو می‌کنه به سرِ دشمنش هم نیاد...
 این طرز حرف زدن مرا متعجب کرد. از خودم می‌پرسیدم این چه چیزی است که آدم آرزو می‌کند به سرِ دشمنش هم نیاید؟

تا آنجا که یادم می‌آمد محدود لحظاتی که مادرم برایم از سالهای بچگی خود تعریف می‌کرد، به شباهای زمستان یکشنبه‌ها، یعنی روزهای اتوکشیش محدود می‌شد. از حیاط یک بغل ملافه و لباس یخ‌زده می‌آورد و روی صندوق می‌گذشت. همه این ملافه‌های شق و رق، پیراهنهایی با آستینهای مثل چوب سفت شده، جورابهای یخ‌زده که از وسط نصف شده بود، مثل بلور در نور کمرنگ لامپ برقی می‌زدند. اما این انبوه زاویه‌دار به طور مخصوصی بوی تند و تازه زمستان را در اتاق می‌پراکند. انگار این توده یخ‌زده نفس می‌کشید.

مادرم پالتویش را در می‌آورد، منتظر می‌نشست تا این رختها «حالشان جا بیاید»، این طوری می‌گفت. من با کاسه شیر گرم گوشة میز می‌نشستم. پشت پنجره، شامگاه آبی رنگ می‌شد. در این لحظات شروع به حرف زدن می‌کرد. دستهای بزرگ قرمزش روی زانوها می‌افتداد، چشمهاش در آبی‌یی که هر لحظه پشت پنجره عمیق‌تر

می شد گم می گشت. شرح زندگیش همیشه برای من با این انبوه معطر روی صندوق، با خستگی زنی با انگشتهای سرد و قمز گره خورده است.

اگر در این موقع تو برای دیدن من می آمدی، بدون اینکه داستانش را قطع کند، بدون اینکه از این آسایش رؤیایی بیرون بیاید، بلند می شد و برایت یک کاسه شیر گرم می ریخت. و با هم به دنباله داستان گوش می کردیم.

شرح حالی با بوی رختهای یخ زده یکشنبه اتوکشی

او را «لیوبا» می نامم، مثل همه که او را با این نام صدا می کردند. مثل پیرزنها یکی که جوانی او را برای دشمنانشان هم آرزو نمی کردند.

لیوبا تا آنچاکه یادش می آمد هیچ وقت پدرش را در لباس خانگی ندیده بود. او در سخت ترین دوران فشار در دوره «ژوزف» مادرم این طور می گفت، برای اینکه جلوی ما، اسم استالین را نیاورد - همیشه کمر بند چرم برآتش را می بست و چکمه های سیاه بلندی به پا داشت. هفته ها بدون اینکه لباسش را در بیاورد، می خوابید. زیرا می دانست هر لحظه، هر شب ممکن است دنبالش بیایند و دستگیرش کنند.

اواخر سال ۱۹۳۹ فکر کرد می تواند نفس راحتی بکشد. فکر کرد بدترین دوران گذشته است. حتی به خودش اجازه داد کمی مرخصی بگیرد. نوئل خودش را به شکل بابا نوئل در آورد. برای او - برای دخترش - ریشی پنهانی گذاشت و این چهره ناشناس - چهره بابا نوئل معمولی - تنها خاطره باقی مانده در ذهن او بود. ناخودآگاه، همه عمرش سعی کرد، خطوط چهره و نگاه و خنده پدرش را زیر این چهره مبدل حفظ کند...

بعد از عید، برای تعطیلات زمستانی، لیوبا با مادرش به ده رفتند. در کلبه سبیریایی که کنده های نارون و غان، آن را معطر می کرد،

زندگی به شکل متفاوتی می‌گذشت. برای مثال، آنجا حتی شیر را به شکلی کاملاً متفاوت به ده می‌آوردند. در سرمای زنگ دار صبح، موژیک ظریف زنگوله‌ها به گوش می‌رسید. آنها سرهایشان را از روی فنجان چای بلند می‌کردند و گوش به زنگ می‌شدند. از همین فاصله، غرغث چرخها و صدای چکش‌وار نعلهای اسب شنیده می‌شد. بلند می‌شدند و پوستین‌هایشان را به تن می‌کردند.

در حیاط اسپی سفید و پوشیده از یخ، بی‌حرکت ایستاده بود. گلیتچ، پیرمردی روستایی، با چهره‌ای سرخ، سورتمه را به سختی در جا نگه می‌داشت. تا می‌دید آنها از پلکان پایین می‌آیند خم می‌شد، از سورتمه، پرده‌ای خاکستری و ضخیم در می‌آورد و آن را می‌گسترد. لیوبا چشمهاش را تنگ می‌کرد. گلیتچ صفحه‌ای شیر یخ‌زده را که در خورشید صبحگاهی می‌درخشید، در دست می‌گرفت. آن را با احتیاط در سفره‌ای که مادر مقابل او می‌گشود، می‌گذاشت. روی سطح این صفحه براق از بلور گاهی لیوبا پر کاه و یا تیغ گلی پیدا می‌کرد و گاه حتی گل آبی کوچکی. ولی اوج لذت وقتی بود که دزدکی به تکه بزرگ یخ نزدیک می‌شد و شروع می‌کرد به لیس زدن و سط آن، و وزش سرد مستکننده‌ای صورتش را می‌نااخت.

پیوتر و لیوبا، همیگر را دوست داشتند؟ وقتی کوچک بودم هیچ وقت این مسأله برایم مطرح نبود. همه چیز به نظرم طبیعی می‌آمد. هیچ وقت حتی تصورش را نمی‌کردم که پدرم بتواند طور دیگری باشد و یا مادرم بتواند از اینکه چنین شوهری دارد و از دانستن اینکه وضع موجود غیر قابل برگشت است، احساس تأسف بکند.

همه چیز در زندگی ما، به نظر طبیعی می‌آمد، درهای آپارتمانهای را فقط شبها می‌بستیم؛ مثل سوراخهای لانه مورچه. و پدرت لب پنجره ورقه‌های امتحانی شاگردهاش را تصحیح می‌کرد. او در مدرسه ریاضیات درس می‌داد. از مشغولیات مادرت، در شبها چندان متعجب نبودم. شبها نامه می‌نوشت. دهها نامه به وزارت‌خانه‌ها،

کمیته‌های مرکزی و مراکز دولتی. در همه نامه‌ها یک چیز تقاضا می‌کرد: در یکی از میدانهای کوچک لینگراد، بنای یادبودی برای بزرگداشت قربانیان اشغال برپا کنند. آنها همیشه با همان دلایل مخالفت می‌کردند، دلایلی که نشانه‌ای از ادبی اداری بود، اگر نخواهیم بگوییم که در واقع با سکوت به او پاسخ می‌دادند. او استدعا می‌کرد «لاقل یک پلاک مرمری روی یک دیوار!» به او پاسخ می‌دادند: «در برنامه پنج ساله توسعه اجتماعی محله پیش‌بینی نشده.» او اصرار می‌کرد، زیرا از یادگار همه‌کسانی که در زمان کودکی، در شهر اشغالی شاهد مرگشان بوده، در خود جراحاتی داشت.

و همچنان نامه می‌نوشت... پدرت با جوهر قرمز جلوی ستونهای بی‌شمار اعداد، علامت می‌گذاشت... تو بلند می‌شدی... صفحه کتابت را تا می‌زدی و به خانه ما می‌آمدی. در دو مرحله از آنجا می‌گذشتی، اول از آپارتمان خودتان بعد از آپارتمان ما که درست مثل هم بودند؛ امتداد تجمع انسانی. در راهروی اشتراکی، بچه‌ها روی دوچرخه‌هایشان بازی می‌کردند. مردی در آپارتمانی را رنگ می‌زد. زنی با یک طشت بزرگ آب جوش از آشپزخانه پیدایش می‌شد، راهرو را طی می‌کرد و محتواهی طشت را هُری در وان پر از رخت می‌ریخت. راهرو پر از بخار گرم و بوی پودر لباسشویی می‌شد.

کسی با تکان دادن دستگیره در توالت می‌پرسید:

آهای اگوریچ! توی مستراح خوابت برده؟

و یک صدای زنانه از میان بخار به گوش می‌رسید:

کاتیا! زود برو تو تخت!

در آشپزخانه کسی با جدیت مشغول تراشیدن ماهی تابه بزرگ روی بخاری سیاه بود و گرامافونی همه‌ما را با نوستالژی جزایر دور دست می‌نواخت:

«وقتی که به هاوانا رفتم - این کشور آبی رنگ - تنها تو توانستی
اندوه مرا حدس بزنی، آه عشق من...»

پشت در خانه‌ما، همه چیز دوباره شروع می‌شد: سر و صداها، جنگ و دعواهای خانگی، موذیکی سرگشته که میان ماندن بین زنان پرکار و گشتنِ دنبال جایی که بتواند براحتی جاری شود، مردد به نظر می‌رسید. ما از اینکه تو بدoun در زدن به اتاقمان می‌آمدی و می‌نشستی تعجب نمی‌کردیم. مادرم بلند می‌شد، برایت شیر می‌ریخت و داستانش را ادامه می‌داد. در کنار صدای او، صدای زنگ‌داری شنیده می‌شد که از انباری می‌آمد. آنجا پدرم کارهای کفاسی خود را انجام می‌داد.

بعد از ازدواجشان، این فکر مادرم بود: برای کسی که خانه‌نشین است نمی‌توانیم شغل دیگری بهتر از کفاسی پیدا کنیم. هم او بود که اجازه کار از شورای نمایندگی کارگری گرفته بود و تمام ابزار و وسائل را هم تهیه کرده بود. وقتی پدرم از کلبه زاخاروونا به این آپارتمان اشتراکی اسباب‌کشی کرد، کارگاهش را در انباری کوچک راه‌انداختند. از آنجا که در کودکی در ده زندگی کرده بود، دستهایش قادر بود به هر چیزی جان بدهد، او می‌توانست اشیاء را مطیع و قابل استفاده کند.

او در جواب پیشنهاد مادرم گفته بود:

- کفاس؟ چرا نه؟ فقط باید سندان پیدا کنیم، و پیش‌بند چرمی... هیچ وقت کمبود مشتری نداشتند. کفش به ندرت گیر می‌آمد و یا خیلی گران بود. در نتیجه همه، کفشهایشان را تا وقتی تکه‌پاره نشده بود، تعمیر می‌کردند. کنار دیوار یک سری دمپایی، چکمه و کفش چیده شده بود. چروکهای هر جفت کفش یک چیز و یک مشکل را نمایش می‌داد. خرابی توکشی و شکستگی پاشنه‌ها گاهی آنقدر زیاد می‌شد که صفت انتظار از درگاهی کارگاه می‌گذشت و به کنار دیوار اتفاق می‌رسید. موقع غذا به آنها نگاهی می‌انداختیم و اظهار نظر می‌کردیم:

- آه واقعاً که، زوییکا دوباره پاشنه‌اش را شکسته! فقط به قردادن توی رقصها فکر می‌کنه... عجب، اگر بیچ خودش را برای زمستان

آماده می‌کند، چکمه‌هایش را که همه جا می‌توانه بپوشه، آورده. او آدم آینده‌نگری است، اون یکی...

صف دیگر، و البته کوتاهتر را کفشهای تعمیر شده تشکیل می‌داد که با کفیهای جدید ظاهری محکم و مصمم پیدا کرده بودند.

به خاطر حضور ردیف کفشهای متظر بود که برای اولین بار در زندگیم، به شکل عجیب و کمی مضحك، متوجه پیچیدگی و شکنندگی دنیای ماورای مثلث حیاطمان شدم...

یک روز در صف، یک جفت پاپوش مردانه دیدم که ظاهرش شیک‌تر از کفشهای محکم کنارش بود. داخلش هنوز اثری از نقشی طلازی داشت. بنده‌ایش به طرزی غیرمعمول گرد و بافته بود. خیلی دلم می‌خواست ناشناسی را که برای بردن این کفشهایی آید ببینم. اما او تأخیر می‌کرد.

کفشهای دیگر از این جفت کفش جلو زدند و آنها دوباره در گوشه‌ای گذاشتند. پدرم، بیشتر از روی ملاحظه گاهی به خاطر ظاهر شیک‌شان، بُرسی به آنها می‌زد. صاحب کفش باز هم نیامد. هرگز نیامد و من برای اولین بار اضطراب عمیق شهرها را دریافتمن. فضایی که در آن انسان می‌تواند ذوب شود، ناپدید شود، مثل مردی که کفشهایش را در انباری آپارتمانی شراکتی جاگذاشت... روی پاشنه کفشهایش، پدرم فلزهایی به شکل هلال ماه می‌کویید. روی پیاده‌روها، این هلالها صدای زنگ‌دار و تقریباً مترنمی داشت... گاهی موقع خرید مواد خوراکی از لینینگراد، ساکنان این مثلث مسکونی همدیگر را از روی صدای کفشهایشان می‌شناختند. ناگهان از میان صدای یکنواخت پاهای روی سنگفرش، ضربی تقلید نکردنی شنیده می‌شد، کسی بر می‌گشت، دستش را رو به آسمان بالا می‌برد و می‌گفت:

- آه اینها که از خود مانند، از سسترووسک!

یکدیگر را طوری می‌بوسیدند که انگار سالهاست همدیگر را ندیده‌اند.

... مادرم اتوکشی را تمام می‌کرد. تو بلند می‌شدی، شب به خیر می‌گفتیم و می‌رفتی. من، خودم را پشت دیوار چوبی می‌کشیدم، در کنجه که تختم قرار داشت. بالای سرم، شیپورم به میخی آویزان بود. صدای خفه مادرم را که در آستانه ابشاری ایستاده بود و با پدرم حرف می‌زد، می‌شنیدم. پدرم را خیلی خوب می‌توانستم تصور کنم - روی چهارپایه‌ای با فاصله از دیوار - کنار سندان نشسته، سوزن بزرگی در گره یکی از پاچه‌های شلوارش، کفشی روی سندان در مقابله.

شبی، که از کنج خودم بیرون می‌آمدم، مادرم را دیدم که به در ابشاری کوچک تکیه داده بود. چیزی نمی‌گفت، تکان نمی‌خورد، بی‌حرکت، روشنی لامپ را نگاه می‌کرد. پدرم سرمش را روی سینه مادرم گذاشته بود، انگار به آرامی استراحت می‌کرد. هیچ وقت او را در این حالت ندیده بودم. چشمهاش بسته بود... صدای مرا که شنیدند تکان خوردند.

مادرم به آرامی گفت:

- برو بخواب، پتیا! فردا تماش می‌کنی...

پدرم بالخندی گفت:

- آخرین میخ را هم بزنم.

پدرم همیشه مردی وابسته به زمین بود. همیشه از کشتار متغیر بود. بخصوص از روزی که یک خرگوش زخمی را دیده بود که شکارچی دنالش می‌رفت تا کارش را تمام کند و او صدای فریادهای ترسان حیوانک را شنیده بود. چشمهای پر از اشک حیوان را دیده بود... اما ما در «قلعه محاصره شده سوسیالیزم» زندگی می‌کردیم و هر شهروندی موظف بود تیراندازی دقیق را یاد بگیرد.

از اینکه دیگر نمی‌توانست چنگک و داس به دست بگیرد، واقعاً تأسف می‌خورد. اغلب از صبحهایی حرف می‌زد که در مرغزار می‌گذارند، از علف سردی که زیر تیغ داس در گستره‌ای نقره‌فام از

شبین می خمید. اغلب ضرب المثلی را تکرار می کرد که مانند یاد دور
یکی از این صبحهای بی برگشت بود:

چنگک من،

تا شبین می درخشد

در مرغزار گندمه را باد بدہ!

همین که شبین خشک بشود

آنگاه، وقت رفتن است.

شاید برای همین هیچ کس او را «کفاش» صدا نکرد. همه
می دانستند او برای کار دیگری ساخته شده است.

در زندگی این حیاط، - یعنی زندگی ما - تابستانی فوق العاده وجود
داشت، سر تا سرش پر از ماجراهای قابل توجه. همه چیز در یک
بعداز ظهر ماه مه شروع شد. یکباره سر و کله یاشا در اتاق ما پیدا شد
که کاغذ تایپ شده ای را بالای سرش تکان می داد و می گفت:

- پیوترا! درست شد! برنده شدیم... ماشینت، ماشینت رو بهت
می دهندا! این احمقها را مات کردم...

و دو روز بعد، همه اهالی محل، به حیاط آمدند تا پدرم را بیستند که
با غرور و شعف پشت فرمان ماشین مخصوص معلولین به نام
«انولیدکا» دور حیاط می چرخید. یاشا کنارش نشسته بود. ماشین
کوچک بود، شبیه به لانه سگ، فقط دو تا صندلی داشت و موتورش به
شکلی کرکننده صدا می داد. اما رنگ گیلاسی تیره قشنگی داشت و
تنها ماشین حیاطمان بود! همان شب، یاشا دیواری که انبارهایمان را
از هم جدا می کرد خرد کرد و همه آت و آشغالهای کهنه را دور ریخت.
اولین ماشین صاحب اولین گاراژ شد.

برای پدرم خیلی سخت بود که قدردانیش را مخفی کند:
- گوش کن یاشا! تو به اندازه کافی من رو این طرف و آن طرف
کشانده ای. از حالا تو را هر روز صبح به مدرسه می برم! باشه؟
یاشا، که با میان بُر ده دقیقه ای به سرکارش می رسید، سعی کرد با

مهارت از این پیشنهاد دست و دلبازانه اجتناب کند، اما بخصوص نمی خواست پدرم را برنجاند.

پدرم باید وقت عبور از خیابانها احساس غریبی می داشت؛ خیابانهایی که پیشتر، وقتی از آنها می گذشت همین طور که در صندوق جهنده اش نشسته بود، رد چوبهایش را بر زمین باقی می گذاشت. از همین حالا نقشه های زیادی برای سفرهای طولانی در سر می پروراند. برای مثال رفتن به لنینگراد، یا حتی به مسکو، چرا که نه... بعد یک شب، همه نگاهها به آسمانی که به آرامی پر از ستاره می شد خیره ماند. نخستین قمر مصنوعی به نام «اسپوتنیک» پرتاب شد. یاشا بود که برایمان توضیح داد. چند هفته زندگی حیاط ما به هم ریخت و حتی حواس بازیکنان دومینو را نیز از بازی مورد علاقه شان پرت کرد.

- فقط یک لحظه کوتاه می شود آن را با چشم غیرمسلح دید. بعد از غروب آفتاب، آسمان تاریک می شود، اما خورشید هنوز خیلی دور، پشت خط افق فرو نرفته است. آن وقت می توان اسپوتنیک را روی سطح آسمان تشخیص داد، در اشعه خورشید غروب که هنوز به آن نور می افکند...

با چه اصراری مراقب این لحظه های فرّار بودیم! قصرهای ابری بالای گذرگاه، در جاده ای به سمت بالتیک، به آرامی در تاریکی فرو می رفند. اولین ستاره ها، دل می زدند و ما، با سرهای خمیده به یک سو آسمان را نگاه می کردیم: «آنجا! آنجا! می بینمش!» و انگشت اشاره همان را به سمت ستاره ای می گرفتیم که تکان می خورد. آنها دیگر همان سمت را دنبال می کردند و متوجه اشتباه می شدند. می خندیدند:

- برو بخواب، ستاره شناس! آقای کوپرینیک، عینکت رو بگذار!
در هر حال، همه مدعی بودند در طول تابستان، حداقل یکبار اسپوتنیک را دیده اند. انتظار زیر آسمان شب، گردش بین اولین

ستاره‌ها، در جوشش اشتراکی مثلث خانه‌ها، نت سبک‌کنندهٔ خاصی به همراه آورد.

آن تابستان راهپیمایی‌های مشتعل ما به سمت افق موعود، با اشتیاقی بیشتر همراه بود. انگار همهٔ جهان، صدای شاد مس و ضربات طبل را شنیده بود.

یک روز موقع استراحت، تو را دیدم که نقشهٔ جغرافیایی روی علفهای پهن کرده و آن را نگاه می‌کنی، با انگشت جزیرهٔ کوچک گمشده‌ای میان آبی اقیانوس را نشان دادی و گفتی:

- اینجا، این تازه اولین جرقه است.

آمریکا، یکپارچه! می‌توانی تصورش را بکنی؟ به زودی اینجا، «اتحاد جماهیر آمریکا» نام خواهد گرفت!

اما در حال حاضر، جزیرهٔ کوچکی که برای ما نام دیگری جز جزیرهٔ آزادی نداشت، مثل ماهی کوچکی بود که امکان داشت هر لحظه در دهان عظیم خلیج مکزیک فرو غلتند. امپریالیست فلوریدا مثل یک چنگک مهاجم، روی آن خم شده بود. آوای ما شنیده شده بود. از همین حالت، آن طور که مربی مان می‌گفت: آفریقا تکان دادن زنجیرهای برده‌داری را آغاز کرده بود.

مربی در حالی که یکی یکی به چشمها مانگاه می‌کرد، اضافه کرد:

- شما باید برای دفاع از آزادی این مردم علیه دست‌اندازی امپریالیزم آمریکا آماده باشید.

سرودی که در آن تابستان بیش از همه خواندیم، سرودی بود منحصر به مبارزه‌ای که همگی با بسی صبری سوزانی در انتظارش بودیم.

از مسکو تا جزایر بریتانیک

ارتش سرخ از همه قهرمان‌تر است...

تو دلت می‌خواست زبان آفریقایی یاد بگیری. چون به این ترتیب

مبازهمان خیلی مؤثرتر می‌شد. من طور دیگری خودم را آماده می‌کردم. کفشهای تابستانی را در می‌آوردم و پابرهنه روی سوزنهای کاج، قلوه‌سنگها و روی خاک گرم راه می‌رفتم... وقتی بعد از یک راهپیمایی، در حیاط صدای آرام و نوستالژیک گرامافون را می‌شنیدیم که می‌خواند: «هاوانا، کشور آبی‌رنگ» شانه‌ها را بالا می‌گرفتیم و با غیظ راه می‌رفتیم. از چه آبی‌فیروزه‌ای می‌توانستیم حرف بزنیم، وقتی که رنگ زرد فلوریدا جزیره‌آزادی را تهدید می‌کرد؟

در مجموع، ساده بودیم و احساسات خود به خودی خوبی داشتیم، نیاز داشتیم کمک کنیم، به داد دیگران برسیم و خودمان را بزرگوار نشان دهیم. جهشی طبیعی و مناسب با محرومیتهایی که در آن زندگی می‌کردیم، در ما وجود داشت. این جهش و شتاب می‌توانست دستکاری شود و رو به هدف مشخصی سمت داده شود. مکانیزم این دستکاری از مدت‌ها پیش فکر شده بود. اما مگر ما می‌دانستیم؟

شبها، گاهی در اردوگاه کشیک می‌دادیم. ابتدا، چند باری وسط چادرهای به خواب رفته دور می‌زدیم، بعد آتش روشن می‌کردیم و در مشغولیات آرام خود غرق می‌شدیم. از فقدان امکانات، تو از یک دستتوس آفریقایی، الفبای مورس یاد می‌گرفتی. من هم کف پاهایم را درمان می‌کردم، اول خار و خسک را از پایم در می‌آوردم و بعد روی خراشیدگیها، گیاهان طبی می‌گذاشتیم. بعد، برای اینکه خوابمان نبرد، هر کدام سازه‌امان را برداشته و بی‌صدا نواختن قطعه‌ای دونفره را شروع می‌کردیم. بدون نزدیک کردن شیپور به لبهایم در آن فوت می‌کردم. پژواکی نامحسوس، اما خیلی عمیق و مطنطن داشت. انگار در گوشه‌ای از دنیا، یک ساکسیفونیست خسته، قطعه‌ای آرام و بی‌پایان را در هوای غروب جاری می‌کرد. تو با انگشت‌های پوست طبلت را نوازش می‌دادی، این تماس خشک و کوتاه، آهنگ خسته ساکسیفونیست را ضرب مخصوصی می‌داد، و ما را به زندگی کردن به

ریتم و آهنگ شبی وا می داشت که ناخودآگاه در آن هستی را کشف می کردیم. در این لحظات هیچ چیز نمی گفتیم. نسیم سرخرنگ را نگاه می کردیم و با چشمها نیمه باز و ثابت، موزیک ناشناخته ای را که در ما زاده می شد دنبال می کردیم...

بله، آن تابستان برای ما چیزهای فوق العاده ای به همراه آورد. حتی عادتها بازیکنان دومینو هم عوض شد. حالا بیشتر وقتها شاهد بودیم که مهره های بازیشان را مثل یک مشت چیز بی فایده رها کرده اند و حرف می زنند. بلند بلند بحث می کردند. اسمهای استالین، خروشچف، ژوکوف و کاسترو در هم مخلوط می شد و دوباره مهره ها با همان سر و صدای بازیهای قبل روی میز می افتد.

- او بیست میلیون را از بین برده!

- در جنگ پیروز شد!

- بدون ژوکوف هیچ هم نمی تونست بیره!

- اردوگاهها چی؟

- و ذرت؟

- و نظم؟

صداشان بالا می گرفت. صدای ها گرم می شد.

- من! چهار سال توی خندق صف اول بودم! تو چی میگی؟ تو که نمی دونی از کدام طرف تفنگ را پر می کنند!

- آروم، قهرمان! من جنگ را در برلن تمام کردم!

- هه... هه... تو برلن... حتماً در پیشخدمتی، کمرت هم حتماً تو دیگ بود!

و بالاخره کلمه «گرداال» سمعونی اشتراکی شب را می شکست. یاشا به پدرم که در دژ خود نشسته بود می گفت:

- گوش بده. بریم اونجا پیوترا، یکی دو دست بازی کنیم...

در طول این شبها طولانی تاب کنه، تمام مدت و بیشتر از موقع دیگر تکان می خورد و غرغث می کرد و ما بیرحمانه به آن حسودیمان

می شد. منحنی وسیع رفت و برگشتیش را دنبال می کردیم. آنها روی سطح نامطمئن ایستاده بودند، دستهایشان طناب را محکم گرفته بود و با هم در آسمان پرواز می کردند.

آن دختر و پسر، لیوشکا که به خاطر چشمهاش بادامیش او را ژاپنی صدا می کردند، و زوییکا که تقریباً هر هفته کفشهای پاشنه شکسته اش را پیش پدرم می آورد. این دو به خودشان می بالیدند و از همه بچه های حیاط بی خیال تر بودند. پیرزنها آنها را به خاطر بی خیالشان سرزنش می کردند:

- آخر دختری که برای خودش احترام قائل باشد این طور پرواز می کند، با دامنی که باد زیرش می زند؟ مثل یک چتر باز! جنگی واقعی بود، اما بدون حیله گری. زوییکا خودش را به جلو تاب می داد. صدای غژغژ تاب به حد گوش خراشی می رسید. موهای دختر، در هوا پراکنده می شد و ما مجذوب، پاشنه های بلندش را که کمی کف زمین پیچ و تاب می خورد نگاه می کردیم، هر لحظه ممکن بود واقعاً بیفتند. پاهای بلندش از زیر دامن، تا حد سرگیجه آوری بیرون می آمد. چشمهاش سعادتمندش، در خورشیدی که دیگر از حیاط خانه رخت برپسته بود، می درخشید.

لیوشکای ژاپنی، او را طور دیگری نگاه می کرد. بالخندی طریف و اسرارآمیز و با مردمک چشمهاشی بادامی، با ته خنده ای نافذ. همیشه که به بالاترین نقطه تاب می رسید، زانوانش را خم می کرد و با شدت، همبازیش را دنبال اشعة فرو رونده خورشید باز هم بالاتر هل می داد.

چقدر حسودی می کردیم! با خودمان می گفتیم، شش - هفت سال دیگر ما هم مثل او خواهیم بود. ما هم بالای حیاط فقط به خاطر یک دختر آن قدر پرواز می کردیم تا به چتری با موهای پر شراره تبدیل شود! اما عجالتاً، از اینکه قلبمان با پاشنه هایی تیز و شکننده در سبکی لذت بخشی پرواز کند، احساس رضایت می کردیم. از طرفی ما هم از

شادیمان متناسب با سمنان بی بهره نبودیم. از خرابه‌ای می‌گذشتیم و به خرابه دیگری که کوچکتر بود و خرت و پرتهای بیشتری داشت می‌رفتیم و از راه تنگ و تاریکی پایین می‌آمدیم. در سرازیری بوی شدید قیر و بوی گس زغال را می‌شنیدیم. بوی راه آهن، روی سدی بتونی که پر از گزنه بود، بالا می‌رفتیم و منتظر می‌ماندیم. قطارها به سرعت می‌گذشتند و ما به ندرت می‌توانستیم مقصد آنها را بفهمیم. اما گاهی، وقتی در سایه روشن گرم، در دور دستها، نقطه سرخی روشن می‌شد، قطار می‌ایستاد. ما واگنها را با حرص و لعل ورانداز می‌کردیم. در پشت پنجره‌ها در واگنها تودوزی شده درسته و خصوصی، قطارها بی خبر از حضور ما زندگی در جریان بود. کسی تختش را درست می‌کرد، دیگری بطری آب معدنی را باز می‌کرد. کسی چای می‌خورد، کسی می‌خواند، کسی در راهرو با حله‌ای دور گردن راه می‌رفت. همه این آدمها که به نظر می‌آمد کمترین تصویری از وجود حیاط ما ندارند، توجه ما را به خود جلب می‌کردند.

یک بار جلوی پنجه، افسر جوانی را با زن زیبایی دیدیم که معلوم بود، تازه با او آشنا شده است. در سکوت شب، صدایشان را به خوبی می‌شنیدیم. افسر با چابکی بسیار و با تکان غلوامیز دستهایش در هوا حرف می‌زد. زن با ستایش آشکاری او را نگاه می‌کرد.

بعد ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- بر عکس، وقتی آدم موفق به بالا بردن هوا پیما شد، آن هم بعد از حالتی نزدیک به واژگونی، می‌توانم بگویم که یک احساس... لوكوموتیو غرید، ترن تکان خورد. آخرین کلمات افسر در صدای چکش وار چرخها گم شد. ما آهی از تأسف کشیدیم. یکی از ما نام لینینگراد - سوخومی را روی پلاکی فلزی توانست بخواند. بعد وقتی آخرین واگن در مه گرم روی ریلها ناپدید شد، با حالتی رؤیایی تکرار کرد: «سوخومی... آنجا باید برای خودش جای باحالی باشد...» ما همگی با نظرش موافق بودیم. گمان می‌کردیم سوخومی شهری

۶۰ / آنچه بتواند از زندگی بگذراند

است همیشه تابستان، با افسرانی موقر و زنانی که می‌توان با تعریفِ
ماجرای یک حمله فوری، جذب شان کرد.

اما چشمگیرترین حادثه آن تابستان فوق‌العاده، درست وسط
حیاط خودمان پیش آمد. یک روز، اوایل ماه اوت، فریادی تیز
صدای دیگر را پوشاند؛ صدای ملايم و همیشگی شبی تابستانی
را مثل همه شباهی دیگر. این فریاد از سمت گودال می‌آمد. بازیکنان
دومینو بازیشان را متوقف کردند و سرهاشان را به سمت بوته‌هایی که
دور تا دور مرداب را می‌پوشاند، برگرداندند. چهره‌های نگران زنها از
دریچه پنجره‌ها پدیدار شد. زاخاروونای پیر دست استخوانیش را
روی سر برد. ما به سمت محل افسانه‌ای دویدیم.

وقتی به کناره آن رسیدیم، همهٔ ما از دیدن نمایشی باورنکردنی در
جا می‌خکوب شدیم. گودال خشک شده بود. بله، خالی بود، خشک.
در کف گلی آن؛ پسری - یکی از بچه‌های خودمان - متعجب ایستاده
بود و نمی‌توانست کلامی ادا کند. درست است، آن سال گرمای
تابستان استثنایی بود. اما این دلیل، کافی نبود. بخصوص به هیچ
عنوان، با معنایی که گودال در زندگی ما داشت نمی‌خواند. علاوه بر
آن، این محل بزودی سرنوشتی کاملاً غیرعادی پیدا کرد که حتی ظاهر
حیاط ما را تغییر داد.

این جریان به شکلی پیچیده و سمبیلیک بعد از موضوعی ظاهرًا
ساده پیش آمد. چند روز قبل از این اتفاق اعجاب آور، ماشین پر سر و
صدای بزرگی در گذرگاه پیدا شد. بچه‌ها فوری آن را شناختند و با
همه قدرت فریاد کشیدند:

- سینما! سینما! در واقع، ماشین سینمای سیاری بود که تابستانها
یکی دو بار در ماه، هنگام غروب می‌آمد و فیلمهایش را به نمایش
می‌گذاشت. همیشه هم فیلمهای خیلی معمولی بود. هیچ وقت فیلم
بلند نمی‌داد. فیلمهای مستند در مورد اکتشافات شمالی یا در مورد
گذشته‌های انقلابی لینینگراد یا ساختن کانال بزرگ روی بیابان

خارطوم... با این حال ما این فیلمها را بالذاتی صادقانه نگاه می‌کردیم. در هیچ یک از خانه‌ها یک تلویزیون هم نبود. سینمای شهر، دور و معمولاً مملو از جمعیت بود. اینجا نمایش مجانی بود و حتی می‌شد از دور میز دومینو بلند نشد، چرا که ماشین درست رویه‌روی بازیکنان نگه می‌داشت.

صندلیها و چهارپایه‌ها را بیرون می‌آوردند، بچه‌ها روی زمین جا می‌گرفتند و حتی بعضیها همان طور از روی دوچرخه‌هایشان نگاه می‌کردند.

آن شب، موضوع فیلم به شکل محسوسی متفاوت بود. وقتی پرشاهی سیاه و سفید پرده کمتر شد، تیتری با حروف عجیب و غریب و کج و معوج که گویی قصد ترساندن تماشاچی را داشت، بر صفحه ظاهر شد: تهدید جنگ اتمی!

یکی از بازیکنان برای جلب توجه مسن‌ترها و جوانهایی که سواد نداشتند خواند:

- تهدید جنگ اتمی، که خدا از صفحه زمین برش دارد!

سپس قارچی از دور دیده شد که کلاهک سفیدش روی یک ستون باز می‌شد. صدای خفه، بالحن **بِم** کمی لرزان، تفسیر کرد:

- ۶ اوت ۱۹۴۵ امپریالیزم آمریکا در تاریخ خونریزیهای خود، جنایت دیگری علیه بشریت ثبت کرد... هیروشیما...

- ۹ اوت ناکازاکی... صندها هزار غیرنظمی...

یکی از پیزنهای که در ردیف اول نشسته بود عمدتاً گفت:

- چه بی شرمی بی! خدای من!

بچه‌ای که دسته دوچرخه‌اش را می‌چرخاند پرسید:

- مامان، چرا هوابیما تکان نمی‌خورد؟

- صداهایی با هم گفتند: هیس! هیس!

روی پرده، نقشه طراحی شده جهان ظاهر شد که اندک اندک با توضیحات مفسر پر می‌شد از نقطه‌های سیاه بی‌شمار؛ درست شبیه

لکه‌های کودکهای آبله مرغان گرفته، وحشتناک. اینها قرارگاههای نظامی آمریکا بودند. از این نقطه سیاه به سمت کشورمان تیرهای سریعی، به نشانه حمله اتمی احتمالی آینده پرتاب می‌شد. کسی از کنار میز دومینو غرولندکتان گفت:

- این آمریکاییها چه کثافت‌هایی هستند. مرا بگو که آنها را روی alb (Elbe) می‌بوسیدم...

دوباره، برای تصویر کردن واضح‌تر این طرح، خانه‌های ویران، قارچ سفید عظیم و هوی آور ظاهر شد. دوربین روی ردیفی از معلولین، کورها و بدنهایی که به طرز وحشتناکی سوخته بودند چرخید. یکی از تماشاچیان از جانب یاسمنها زیر لب گفت:

- بدتر از همه، اینکه این کثافت همه جا به شما اصابت می‌کند. دختری‌چه‌ای روی زانوی مادرش با انگشت به پرده سینما اشاره کرد:

- مامان نگاه کن، این یکی شبیه لیوشکای ژاپنی است!

مادر با تشریف به بچه گفت:

- ساکت باش، بچه احمق! و با صدایی مردد و تقریباً رو به همه اضافه کرد: بخصوص، اصلاً مثل دومین جنگ جهانی دوم نیست. اینجا آدم نمی‌داند چطور می‌توان خود را حفظ کرد و در امان ماند... صدای خاموش مفسر انگار منتظر این سؤال بود. روی پرده، باز هم در قالب یک رشته طرح چندین دایره ظاهر شد که علامتی ستاره‌مانند را در میان می‌گرفتند؛ ستاره مرکز انفجار.

صدا با آرامشی خیلی حرفه‌ای، حتی با نوعی لذت از این نمایش توضیح داد: همان طور که می‌بینید، در اولین دایره، منطقه یکزنده زنده سوخته می‌شویم. در دومین منطقه با ضربات شوک، کشته می‌شویم. این دو منطقه با این حساب، چندان مورد نظر نیست. زیرا در آنجا شما «طبیعتاً» می‌میرید و رادیو اکتیویته فرصت نمی‌کند به حساب شما برسد...

در سومین منطقه، موضوع جالب می‌شود. از اینجا و بخصوص در مناطق بعدی همه چیز باید مورد توجه قرار بگیرد: زمان تراویش اشعه، سرعت باد، جنس لباسها و حتی شکاف و درز شیشه پنجره‌تان. امید زندگاندن شروع به سر زدن کرد. آدمها پرده سینما را که پراز عدد شده بود به دقت زیر نظر داشتند. در صد رادیو اکتیویته، فاصله به کیلومتر، میزان قابل تحمل تراویش اشعه. بالاخره نوبت به عملی ترین قسمت فیلم رسید که همه با بی‌صبری منتظر آن بودند.

صدا با حالت اطمینان‌بخشی اعلام کرد:

- در هر منطقه از کشورمان، پناهگاههایی ساخته شده که طرح علمی دقیق آنها حفاظتی نفوذناپذیر را علیه تنشعشعات هسته‌ای تضمین می‌کند.

اظهار تعجب و ابراز نظرهای تردیدآمیز به گوش رسید. زنی که دخترش را روی زانو نشانده بود پرسید:

- و پناهگاه ما کجاست؟ کجا می‌رویم پنهان می‌شویم. توی انبارها، با خرگوشامون! نه، ما که پناهگاه نداریم...

کسی با استفاده از تاریکی زیر لبی خندید و گفت:

- پناهگاه تو در لنینگراد است، زیر اسمولنی...

تفسر که انگار چنین غكس‌العملهایی را پیش‌بینی کرده بود، موقعیت را درک کرد و ادامه داد:

- ممکن است در اثر جابه‌جایی، شما اکنون از پناهگاههای مخصوص دور باشید. بدایید که در این صورت، خودتان می‌توانید یک پناهگاه کاملاً مؤثر و مفید بسازید...

روی پرده، دو مرد با آستینهای بالا زده ظاهر شدند که با چابکی و اشتیاق اعضای کمیته‌های کارگری، شروع به کندن زمین اطراف یک بیشه کردند. این صحنه هنوز کاملاً محو نشده، دو مرد را در حالت استراحت در یک حفره زمینی نشان داد. سقف آن با میخهای چوبی

محکم و داخل آن با شاخه‌های سرو فرش شده بود. یکی از نجات‌یافته‌گان جنگ اتمی، لب‌خندگونه‌ای به تماشاجیان زد و روی در پناهگاه، بدقت تابلو تخته‌ای نصب کرد.

اعداد نشان می‌دادند که یک قبشر بیست سانتیمتری از خاک، جلوی نفوذ سی‌درصد تشعشعات اتمی را می‌گیرد و یک قشر چهل سانتیمتری، هفتاد درصد. اگر یک متر خاک بالای سرمان داشته باشیم، در این صورت می‌توان مطمئن بود که صد درصد اثر تشعشعات اتمی خنثی خواهد شد.

و صدایی با آه پرسید:

- وقتی که بیل توی دستمان نداریم؟

اما مفسر این فرضیه را هم پیش‌بینی کرده بود. یکی از دو نجات‌یافته عضو کمیته کارگری دوباره ظاهر شد. این بار فقط به یک چاقوی معمولی مسلح بود. خم شده، مثل کسی که درو می‌کند مشغول قطع کردن شاخه‌های ضخیم خیزان شد. پشت صحنه، رودخانه‌ای مثل مار می‌خزید.

صدای خفه چتین آموزش داد:

- باید دانست که شاخه‌های نی، حفاظهای طبیعی و عالی در برابر نفوذ تشعشعات اتمی هستند. یک متر و نیم از این شاخه‌ها قادر است جلوی ۴۵ درصد اشعه را بگیرد...

دو مرد، حالا در پناهگاه کوچکی مستقر شده بودند که سقف ضخیم آن شبیه خانه‌های کوتوله‌ها بود.

طعن و لعن این بار دسته‌جمعی بود:

- این دیگه زیادی غلو می‌کند، اول باید رودخانه‌ای پیدا کرد که این همه نی داشته باشد.

- ۴۵ درصد، و بقیه‌اش چی؟ بقیه‌اش را می‌گذارد برای دسر، یا چی؟

- برای ساختن یک کلبه این چنینی، حداقل باید دو روز وقت

گذاشت.

اما فیلم دیگر تمام شده بود. به عنوان نتیجه، نقل قولی در کادری از برگ بر صفحه نقش بست:
 «ما وطنی داریم برای دفاع کردن، مردانی برای دفاع از آن و سلاحهایی برای دفاع از آن»

استالین

فیلم مربوط به قبل از جنگ سرد بود...
 آخرین جمله، علیرغم جدیتش، نتوانست شکهایی را که پناهگاه ساخته شده با نی ایجاد کرده بود بزداید. همگی به آرامی بلند شدند، چهار پایه هاشان را برداشتند و کشان کشان تا خانه هاشان بردند. انگار از روی بی میلی این کار را می کردند. یکی از زنها به اپراتوری که درهای ماشین را می بست گفت:

- بهتر بود مثل آخرین بار، فیلمی از خارطوم می آورید. لااقل آنجا شتر و موش می دیدیم. بچه ها خوششان می آمد... با همه بمبهایتان، آن هم قبیل از خواب معلوم است که خوابشان نمی برد. بعد هم این نی ها، واقعاً خنده دار بود.

اپراتور جواب داد:

- هر چه به من بدھند می آورم. و اما درباره بمب، موقع حمله اتمی فقط یک وسیله مطمئن وجود دارد...

- چی؟

تماشاچیان چهار پایه هاشان را زمین گذاشتند و به سمت او برگشتند.

- خود را در ملاوه ای سفید پیچیدن و به سمت نزدیکترین قبرستان رفتن.

مردم با لبخندی تمسخرآمیز و بی اختیار، مطمئن نبودند منظور اپراتور را بدرستی فهمیده باشند.

زنی که حسرت ندیدن موشهای را می خورد گفت:

- حالا چرا ملافه سفید؟

- برای اینکه به شکلی که شایسته یک انسان است، یعنی با کفن دفن شود.

اپراتور پقی زیر خنده زد و در را بست و خودش را پشت اتاقک ماشین بالا کشید. ماشین، تلو تلو خوران روی زمین ناهموار حیاط، به سمت گذرگاه به راه افتاد.

پدرم که سعی داشت اذهان را آرام کند گفت:

- مسأله‌ای نیست حالا، از صدقه سر فیدل کاسترو می‌روم و موشکهایمان را درست زیر دماغ این آمریکاییهای گاو می‌گذاریم.

یاشا با خنده گفت:

- بله، البته اگر طبقه کارگر قبل از آن، همه گندکاریهای امپریالیستها را زیر و رو نکرده باشد.

ما حریصانه به حرفاشان گوش می‌دادیم. جزیره آزادی، دیگر به نظرمان مثل یک ماهی کوچک بی دفاع نبود. خود را می‌دیدیم که روی پشتش مانند جوجه‌تیغی خار موشکهایمان را بلند می‌کنیم. مطمئن بودیم فلوریدا قلا布 زردش را روی نوک تیز آن خواهد شکست و تو خیلی جدی به من گفتی:

- ولی تا آن موقع، باید سعی کنیم همین پناهگاه خیرزانی را بسازیم. اگر دو متر بگذاریم، کسی چه می‌داند؟ شاید ۱۰۰ درصد تراوشهای اتمی را بگیرد؟

این پروژه‌ها عملی نشد. زیرا چند روز بعد متوجه شدیم گودال خشک شده. فیلم جنگ اتمی، می‌خواست مفهوم عجیب سمبولیک خود را نشان بدهد...

آن روز صبح، هنوز به صبحانه دست نزده بودیم که یک فکر مشغولمان کرد: اولین کسانی باشیم که به اکتشاف کف گودال می‌پردازنند. هفت هشت نفر بودیم که کف لیز و گل آلود گودال را که زیر تخت کفشهامان صدایی شبیه حجامت می‌داد، اشغال کردیم. در

مقابل حالت تبدار و جنون آمیزی که ما با آن روی امعاء و احشای محلی که بالاخره قابل دسترسی شده بود می‌رفتیم، تب طلا هیچ بود. بیلهای زنگ زده‌ای را که از میان خرت و پرتهای انباریها به دست آورده بودیم در خاک فرو می‌کردیم. سنگها را با درست کردن اهرمهایی از جا بلند می‌کردیم. بعضیها حتی با خورخور کردن‌های حیوانی، این ورطه لجنزار را با ناخنهاشان می‌کنندند. گودال، مدت‌های مدید رازش را سر به مهر نگه داشته بود. می‌خواستیم اسرارش را به زور و خیلی سریع از او بیرون بکشیم. از دحام پایین بوته‌ها و حشت‌ناک بود. سرها به هم می‌خورد، آرنجها در حرکتی ترمذوار دماغها را به می‌کرد و گل از همه طرف شتک می‌زد. اما اهمیت اولین چیزهایی که می‌یافتیم باعث می‌شد فراموش کنیم در چه وضع ناراحتی تجسس می‌کنیم. قسمت پایین یک خمپاره، تکه‌ای سیم خاردار که پارچه‌ای ژنده و پوسیده دورش پیچیده شده بود ماسک گازی با شیشه‌های شکسته و یک جمجمه گنجهایی بی‌قیمت به نظر می‌آمد. اینها ما را به سمت کشفی یگانه و اساسی، به سمت شیئی شگفت و افسانه‌ای هدایت می‌کند که به آرامی انبوه رُسی مرطوب بیدار می‌شود.

و طولی نکشید که این شیء ظاهر شد. اول به شکل سدی که کوشش ما را به طور واضحی متوقف می‌کرد، سپس به شکل فلزی محدب و سبز رنگ که کم کم سطح لیز آن عیان می‌شد. گمان می‌کردیم سر و کارمان با یک لوله فرو رفته در خاک رس باشد. ناامید شده بودیم. پس این همه خاک را برای پیدا کردن تکه فلزی زیر و رو کردیم که بزرگتر از آن در بیابانهای اطراف پر بود. ناگهان یکی از پسرها که طرف سر لوله را می‌کند، فربادی از تعجب کشید. به طرف او نگاه کردیم. آن طرف لوله کوچکتر و تنگ‌تر می‌شد، باله‌های عجیبی داشت. از نزدیک امتحانش کردیم.

تو داد کشیدی:

-اما این که یک بمبه. یک بمب هوایی!

۱۰۰ جنبه‌های امنیتی / آزادی

یک قدم عقب رفتیم. ته شیئی که خیال می‌کردیم لوله‌ای است، یکباره تبدیل به یک حیوان بزرگ تهدید‌کننده‌ای شده بود که با باله‌های پشتش از روی زمین نشانه رفته بود.

بزرگترها، بی‌آنکه کسی خبرشان کرده باشد، انگار کشف جدید ما را حس کرده باشند، بالای گودال جمع شدند. می‌دیدیم که در نگاههای بی‌حرکتشان که روی حیوان ثابت مانده، سایهٔ ترسهای گذشته، دردهای زمانهای پیش سر بلند می‌کند.

سه ساعت بعد، دور گودال طنابی کشیده شده بود که روی آن پارچه‌های سرخی گره خورده بود. در چهار طرف این حصار پلاکاردهایی زده شد: «خطر» مأموران آتش‌نشانی بوته‌ها را از بالای گودال کنند، آنها با جان و دل این کار را می‌کردن.

دقایقی گذشت، دقایقی که به طرز غیر عادی کند و ساكت بودند. بچه‌ها را به خانه‌ها بردن و راه «گذرگاه» را با کامیونی بستند. خیلی عجیب بود. وقتی از پنجه نگاه می‌کردی، می‌دیدی دور میز دومینو کسی نیست. تاب بی‌حرکت است و نیمکت پیرزنها خالی است. بزرگترها که در آپارتمانها به همدیگر بر می‌خوردند، با صدایی آرام حرف می‌زدند.

و بالاخره از میان پنجره‌ها و درهای بسته شایعه‌ای پراکنده می‌شد. بمب در میان قطعهٔ بتونی گیر کرده است. نه می‌توانند آن را در جا خشی کنند و نه برآش دارند ببرند جای دیگر... همه در مطرح کردن سومین فرضیه تردید داشتند. یاشا بود که با حالت ترس و تمسخر جرأت کرد بگوید:

- اگر جرأت کنند و آن را در حیاط منفجر کنند، احتمال دارد ما صاحب آپارتمانهای جدیدی بشویم. آپارتمانهای فردی! بدبهختی همیشه هم بد نیست، مگر نه؟

چند درجه‌دار که مأموران آتش‌نشانی به وضوح، نقش راهنمای آنها را داشتند در حیاط خانه ظاهر شدند. گودال را بازرسی کردند

پنجره‌های خانه‌های ما را با سر تکان دادن و رد و بدل کردن نگاههای پر معنی بررسی کردند، دو سرباز فاصله بین کناره گودال و نزدیک‌ترین دیوار را اندازه گرفتند.

فردای آن روز دیگر هیچ شکی جایز نبود. صبح با صدای طبل وار و یکتواخت چکشها از خواب بیدار شدیم. صورتمان را به شیشه چسباندیم و دیدم که گودال زیربتون پوشیده شده است. اطراف آن، سربازها روی اسکلتی فراخ و بزرگ، چیزی شبیه گنبده از چوب کاج بالا می‌روند.

پدرم بالحنی جدی توضیح داد:

- برای جلوگیری از پرتاب تکه‌های انفجار است. پس با این حساب، سومین فرضیه مورد قبول قرار گرفته بود.

اصل قضیه روز شنبه اتفاق افتاد. ساکنان مثلث خانه‌ها به ردیف از خانه‌ها خارج شدند و بر کامیونهای نظامی که در گذرگاه منتظرشان بود سوار شدند. انگار ادای تخلیه دوران جنگ را در می‌آورند.

زنها برای همه افراد خانواده ساکهای کوچک غذا در دست داشتند. مردها زیر بغل پیزنهای کهن‌سال‌تر را گرفته بودند. بچه‌ها که پدر و مادرها لباسهای کلفت تنشان کرده بودند و کسی نمی‌دانست چرا پیشانیشان را چین می‌انداختند، از اینکه مثل بزرگترها به نظر بیایند خوشحال بودند. بله؛ یک تخلیه واقعی بود.

وقتی سوار کامیونها شدیم، صدایی نزدیک در ورودی خانه‌ها تکرار کرد:

- همه رفند بیرون! هیچ کس آنجا نیست؟ هی، هی، هیچ کس در خانه نیست؟

جوابی نیامد. کامیونها راه افتادند.

ما را به چند کیلومتری آنجا بردنند. وسط مزرعه پنه پیاده شدیم، بی‌آنکه از لکه صورتی رنگ و نامطمئنی که خانه‌هایمان را تشکیل می‌داد، چشم برداریم. سربازها هم لکه صورتی رنگ را نگاه می‌کردند

و با دلشورهای که بیشتر به تظاهر شبیه بود تا دلشوره واقعی ساعتهاشان را نگاه می‌کردند.

همه در گروه ما مطمئن بودند که انفجار در ساعتی دقیق و نظامی صورت می‌گیرد، مثلاً سر ساعت ده یا یازده. این دقت به نظر ما واجب می‌آمد تا اهمیت شرایط و این لحظه بهتر حس شود.

در همین حین ساعت از یازده هم گذشت. هواگرم شده بود اما بالای آن لکه صورتی، آسمان همچنان شفاف و پاک باقی مانده بود. در این لحظه انگار به کسی وحی شد: انفجار سر ساعت دوازده صورت خواهد گرفت. چون رادیو در اخبار ظهر، آخرین خبرها را می‌دهد.

راز گودال ما بدون شک در اخبار جای مخصوصی خواهد داشت. همه همین نظر را داشتند و از اینکه تا به حال به آن فکر نکرده بودیم، متعجب شدیم. البته که انفجار سر ساعت دوازده خواهد بود.

یاشا که حوصله اش سر رفته بود، تصمیم گرفت از درستی این پیش‌بینی مطمئن شود. در نتیجه پیش افسر رفت تا از او سؤال کند...
یاشا فراموش کرده بود که کلاه حصیریش را که همیشه همراه داشت، بردارد. فکر کرده بود اعزام ما خیلی سریع تمام می‌شود. به همین دلیل روی سرش دستمالی گذاشت، گوشه‌هایش را گره زد و زیر دستمال برگ بزرگی گذاشت. پدرم به او توصیه کرده بود:

- من این کار را در جبهه می‌کردم.

و یاشا با خنده گفته بود:

- آه، حق داری، برگ پژمرده می‌شود، بخشی از گرما را می‌گیرد...
با این دستمال روی سر، در مقابل افسر حاضر شد؛ نه مثل یک نفر تخلیه شده بلکه مثل کسی که به بیلاق رفته است. از بالای گوشش، مثل شاخ نیمه شفاف یک حلزون، شاخه گیاه بیرون زده بود.
افسر با ترشی وی او را نگاه کرد.

یاشا تظاهر کرد که ستاره کوچک روی شانه‌های افسر را با آن

ستاره‌های بزرگ اشتباه کرده است و پرسید:

- رفیق کاپیتان! اگر سرّ نظامی نیست می‌توانم بدانم، انفجار کی صورت می‌گیرد؟

افسر برای اینکه شاخ حلزونی را نبیند سرش را برگرداند.

زیر لبی گفت:

- همشهری، خونسردیتان را حفظ کنید، سؤال بی معنی نکنید.

ساعت عملیات را به هر کسی نمی‌گویند، آرام باشید.

یاشا اصرار کرد:

- حداقل بگویید برای ظهر است یا دیرتر؟

- ظهر؟ شوخی می‌کنید؟ مگر ندیدید هنوز چقدر کار مانده بود...

درست در همین لحظه همه دیدند بالای لکهٔ صورتی سه خانه،

ابری از گرد و خاک و دود بلند شد. لحظه‌ای بعد زمین زیر پایمان لرزید و پژواک انفجار را شنیدیم.

افسر که برای لحظه‌ای یک آدم عادی شده بود، گفت:

- شدیدتر از آن چه فکر می‌کردیم ترکید.

یاشا با چشمکی به او گفت:

- یادتان باشد اطلاعات را به همه کس ندهید، سرگروهبان...

وقتی ما را به خانه‌هایان برگرداندند دیگر شب شده بود. صحنهٔ

تأسف‌آوری در مقابل چشمها مان وجود داشت. تقریباً تمام شیشه‌ها

شکسته بود. زمین از تکه‌های چوب، شاخه و تنہ درختان قطعه قطعه

شده پوشیده بود. جای گودال، تپه‌ای دو برابر بزرگتر از قبل بوجود

آمده بود که روی آن ریشه‌های چند درخت سپیدار افتاده بود. حتی

درختهای بزرگ جان سالم به در نبرده بودند. برگها مثل پاییز زرد شده،

سر شاخه‌ها شکسته و شاخه‌ها آویزان بودند. خنده‌دارتر از همه،

اینکه گنبد نیمه‌خوایده، روی میز دومینو قرار گرفته بود. خوشبختانه

شب، هوا گرم بود. خرده شیشه‌ها را جارو کردیم و در اتاقهایی که رو

به منظره عجیب و تاریک حیاط خسارت دیده باز می‌شد، خوایدیم.

آن شب، به طور خاصی خودمان را به روح مقتول حیاط نزدیک حس می‌کردیم. فردا صبح، یکشنبه دو خبر رسید که حاکی از تغییر زندگی اشتراکیمان بود. اول از همه فهمیدیم زاخاروونا موقع انفجار، خانه را ترک نکرده بود. او که در آپارتمان مانده و از غیبت همسایه‌ها برای درست کردن رب گوجه‌فرنگی استفاده کرده بود این طور تعریف کرد: - در غیر این صورت، من هیچ وقت نمی‌توانستم آشپزخانه را برای خودم تهایی داشته باشم.

به نظر می‌آمد انفجار دوباره عقل او را به سرش برگردانده است. به آرامی و با طمأنیه صحبت می‌کرد و تمام جزئیات آماده‌سازی مأموران را تعریف کرد. همه دهانشان باز مانده بود.

یاشا با شوخی گفت:

- مگر نگفتم بدبختی، همیشه آن قدرها هم بد نیست.
پدرم به شیوهٔ خودش آن را تعبیر کرد:

یک روز، وقتی من در خانهٔ زاخاروونا زندگی می‌کردم، به من گفته بود که در زمان جنگ، افتادن بمبی را در نزدیکی کلبه‌اش دیده است. صدای افتادن بمب را می‌شنود و خودش را به زمین می‌اندازد. اما انفجاری صورت نمی‌گیرد، گاه این طور پیش می‌آید - خیلی به ندرت - اما گاه پیش می‌آید. چند روز بعد کارت تسلیت برایش از جبهه می‌رسد. پسرش روی میں رفته بود. این دو اتفاق احتمالاً در سرش با هم مخلوط شده بود و از آن زمان دیگر حالت رو به راه نبود و مغزش تکان خورده بود... حالا خوب شده. آن میخ را از سرش بیرون کشیده‌اند...

دومین خبر تعجب آور کشف استخوانهای انسانی در اطراف گودال بود. جمجمه‌ای که ما هنگام تجسمان پیدا کرده بودیم، تنها نبوده... سروسهاش پاکسازی شوراهای کارگری تازه فردای آن روز، یعنی دوشنبه رسیدند. ما یک روز کامل وقت داشتیم تا بقایای جنگی را که انفجار توانست از گودال بیرون بکشد، امتحان و زیر و رو کنیم.

تجسس را با ترسی احترام آمیز که مرگ ایجاد می‌کند، شروع کردیم. به آرامی و با دقت کاسه‌های خالی چشمها رانگاه می‌کردیم و استخوانهای قهوه‌ای را با شاخه‌های درخت کنار می‌زدیم. فکهایی که دندان داشتند و دماغها به طور خاصی مجذوبمان می‌کردند.

تو گفتی:

- از اینها گذشته، شاید اینها قهرمانانی باشند که از لینینگراد دفاع می‌کرده‌اند. اینها بودند که هیتلر را متوقف کردند... یکباره حرفت را قطع کردی. درست پایین پامان یک کلاه‌خود دیدیم. این کلاه‌خود، گردی منظم و کمی ساده کلاه‌خودهای سربازهای خودی را نداشت. نه؛ این یکی دارای جا گوشی‌هایی بود که برای پوشاندن بنگوش سربازان در نظر گرفته شده بود. این شکل زاویه‌دار، برای ما علامتی تردیدناپذیر بود.

در تمام فیلمهای جنگی در تمام تصاویر تاریخمان، این کلاه‌خود که جای گوش داشت نشانگر هیأت دشمن آلمانی بود.

یک نفر نیز فریاد زد:

- نگاه کنید، یکی دیگر! و در همان حال با گوشة پا، کلاه‌خود دیگری را که شکلی تهدیدآمیز داشت چرخاند.

- و اینجا یکی دیگر!

و در این لحظه میان شاخه‌های شکسته، من داشتم علامت دیگری را بر می‌داشتم؛ یک عقاب صاف فلزی، تو، همان موقع داشتی یک صلیب شکسته جنگی را روی خاک می‌ساییدی. پس این استخوانهای آلمانیها بود.

درست نفهمیدیم چی شد که دیوانگی انتقام‌جویانه‌ای در ما پدیدار گشت. شاخه‌های بزرگ و تخته‌های گبد شکسته، ابزار خشم و غصب ما شدند. استخوانها زیر ضربات ما خرد می‌شدند. جمجمه‌ها مثل توب بازی قل می‌خوردند و تکه تکه در هوا به پرواز در می‌آمدند. آنها را قبل از اینکه روی قطعه بتونی بشکنیم، روی چوبه‌مان کاملاً

بالای بالا می بردیم. با پاشنئه کفش روی بینی هایی که دیگر وجود نداشتند، ضربه می زدیم؛ بینی هایی که لحظاتی پیش در ما ترسی احترام آمیز ایجاد می کردند. کاسه های خالی چشم را می شکستیم، دندنه های قهوه ای را مثل تیرکمانهایی که بر اثر مرور زمان براق شده بودند به سمت حیاط پرتاب می کردیم. و هر کسی سعی داشت بهتر از رفیقش با سر و صدای بیشتر بشکند، با اولین ضربه خرد کند و فریاد نارضایتی پیروزمندانه اش را بلندتر از دیگران بکشد. ما جنگ کوچک خودمان را می کردیم. داشتیم جبران می کردیم.

-بس کنید، توله سکها!

در بدمستی مخربمان، اول صدای یاشا را نشنیدیم. همه مان زیر یک درخت جمع شده بودیم. با فریادها و تشویقهایمان، یکی از بچه ها را که فکر بکری کرده بود، سر دست بلند کرده بودیم تا جمجمه ای را بالای شاخه شکسته ای بکارد.

-به شما می گوییم، بس کنید!

همه مان برگشتمیم، چوبهایمان در دست، روی تکه های سفید جمجمه ها ایستاده، متظر بودیم.

یاشا با صدایی کمی لرزان پرسید:

-چی کار می کنید، احمقها؟

مسن ترین نفر باند - گینکا - معروف به «آجر» جواب داد:

-مگه چیه؟ آلمانی هستند! نمی بینید؟ دهنشون رو داریم خرد

می کنیم، چیه! طبیعیه، مگه نه؟

دوباره یاشا تکرار کرد:

-بس کنید!

و دیدیم که گونه هایش می لرزد.

گینکا با پرورویی و حالتی از خود راضی داد زد:

-آخه چرا؟ آلمانی هستند. هیتلری هستند! نازی اند!

لحظه ای سکوت حکم فرماد.

رو در روی هم ایستاده بودیم. ما مغورو از پیروزی، عضلاتمان در آزوی ادامه این کشتار هیجان‌آور منقبض شده بود. و این مرد لاغر با رنگ پریده و با چشمانی گود رفته در کاسه تاریک چشم، بالاخره خیلی یواش گفت:

-اینها مرده‌اند.

این چند کلمه را با چنان سادگی در دناکی بیان کرد که همگی لام و رام شدیم. هیچ کس جرأت نکرد جواب بدهد.

او اضافه کرد:

-به من کمک کنید اینها را جمع کنم. از اینجا شروع می‌کنیم.
در همان حال یاشا جمجمه‌ای را که به سیخ کشیده شده بود، نشان داد.

در سکوت دنبالش رفتیم. همه خرده استخوانها، تمام جمجمه‌ها و همه کلاه‌خودها را جمع کردیم. کم کم عمق گودال زیر این بازمانده‌های درهم ناپدید شد. یاشا دو خاک انداز آورد. همه استخوانها را روی تکه‌های گندب انداختیم. آنها را زیر خاک دفن کردیم و خاک را با کفشهایمان صاف کردیم. گودال دیگر وجود نداشت...

دوشنبه صبح در این محل، یک کامیون ماسه سفید و ابریشمی ریختند. یک محوطه بازی برای بچه‌ها درست کردند. تنها درختها و پنجره خانه‌ها، اثر راز بر ملا شده گودال را بر خود داشتند.

اما ماجراهای فوق العاده‌ای که زندگی حیاط ما را متشنج کرده بود، به نابودی گودال ختم نشد. چون درست روز ساختن محوطه بازی بچه‌ها، از جانب دریا، ابرهای سنگین با اشعة آبی رنگ و سربی از راه رسیدند. آنها با خود رگبارهای سرد و بادهای تند نافذ می‌آوردند. آخر تابستان بود.

این رگبارها ما را غافلگیر کرد. شیشه‌های پنجره‌ها را هنوز عوض نکرده بودند و بوی یُد دریا به لانه‌های سرد ما وارد می‌شد. به نظرمان می‌رسید موجها در مَدی شگفت‌انگیز، چند ده کیلومتر را طی کرده‌اند

و اکنون نزدیک حیاط، پشت مه خرابه‌ها به هم می‌خورند.
عجیب بود. طوفانی که چندین روز طول کشید، به طرزی
حیرت‌آور باعث شکوفایی زندگی اشتراکی ما شد. آماده بودیم، به
همدیگر کمک می‌کردیم؛ طوری به یکدیگر نزدیک شدیم که انگار
یک خانواده، یک قبیلهٔ واحد و فعال هستیم که با ارادهٔ خودش به
جنبش در آمده است.

سه خانهٔ ما به غاری تبدیل شده بود که در آن، طی این چند
شبانه‌روز طولانی، لذت و حشی زندگی مشترک حکم‌فرما بود. لذت
آتشی در بخاری دیواری آهنسی که همه‌مان در اطرافش جمع می‌شدیم.
خوشی شنیدن بادی که خودش را به تخته‌های چوبی که پنجره‌های
شکسته را پوشانده بودند، می‌کویید.

اینکه بچه‌ها، خود را مورد حمایت بزرگترها بیینند - که یکباره پر از
رأفت و مهربانی شده بودند - عین سعادت بود. درست مثل اینکه روز
تولد همهٔ ما بود.

در غار اشتراکیمان، صدای اطمینان‌بخش چکشها را می‌شنیدیم.
مردان به آپارتمانها وارد می‌شدند، دیوارهای چوبی را ازه می‌کردند و
به پنجره میخ می‌کردند. زنه‌اکف اتفاقها را که پر از آب بود، با ابر خشک
می‌کردند و آتش می‌افروختند. شجاع‌ترینها خمیده زیر رگبار سرد، از
حیاط می‌گذشتند و تکه‌های چوب نم دار را می‌آوردن و نزدیک
بخاری دیواری خالی می‌کردند. و از اینکه در آشپزخانه‌های دودزده،
همهٔ افراد سه خانه دور، یک میز جمع می‌شوند تعجب نمی‌کردیم.

یکی از این روزها به گونه‌ای خاص سخت بود. چندین بار، باران
تبدیل به تگرگ شد. باد جهتش را تغییر داد و دیگر مستقیم نمی‌ویزد.
به این ترتیب از شکافهای بین دیوارهای چوبی به داخل نفوذ می‌کرد.
علاوه بر آن، نانوایی که همهٔ ساکنان ناشان را از آنجا تهیه می‌کردند،
دو روز بسته بود. اطراف نانوایی مثل مردابی گود شده بود. می‌باید
سفری تدارکاتی به شهر سازمان می‌دادیم.

پدرم را دیدم که با یاشا از آپارتمان بیرون آمد. یاشا در راهرو، برگشت و چشمکی به مادر هامان، به همه کسانی که با چهره ای در هم در راهرو جمع شده بودند زد و با خنده گفت:
- اگر ما امشب بر نگشتم، کاپیتان شیشه شکن را خبر کنید. با این هوا و روزگار...

حتی نمی توانستیم آنها را در حیاط بینیم، چون همه پنجره ها با چوب استوار شده بود. فقط سر و صدای انولیدکای پدرم را می شنیدیم که در میان صدای چکش وار تگرگ روی چوب، گم می شد. صدای عجیبی بود، آدم را یاد صدای به هم خوردن موج به قایقی می انداخت که با طوفان مبارزه می کند.
مادرها ظاهر می کردند که نگران نیستند. اما آنها را می دیدیم که گهگاهی نگاههای سریعی به ساعت می اندازند. بالاخره وقتی رسید که در درزهای پنجره ها، نور روز خاموش شد. یاشا اول، پدرم را در آپارتمان گذاشت، سپس ساک خیلی بزرگی را آورد.
و نفس زنان گفت:

- سی و شش تا، برای هر آپارتمان یکی.
تو به من گفتی که هرگز نانی به این لذیذی نخورده بودی، کمی نم دار بود، بوی مه سرد، بوی باد درست و حسابی می داد.
یکی از پیرزنها که آمد گرده نانش را از یاشا بگیرد، زیر لب بالحنی محبت آمیز گفت:

- چقدر همه این چیزها خوب است! همگی با هم. موقع جنگ هم همین طور بود. سالها بعد، یاد این طنز متاثر کننده افتادم. شاید رؤیایی که ما در راه پیمایی هایمان دنبال آن بودیم، همین حالا عملی شده بود. در طول این چند روز زندگی در غار. در این آسایش وحشی بر قبر. با آن نان مرطوب که یاشا بالبخندی خسته بر لبها پخش می کرد...
آن زمستان، در سکوت روزهای کوتاه و تاریک، انگار حیاطمان کم کم داشت سر جای خود بر می گشت و خودش را از زخمهاش درمان

می‌کرد. یخ، شاخه‌های شکسته سپیدارها را می‌پوشاند. برفی انبوه چاله بزرگ خاکی را که انفجار بیرون انداخته بود، پر می‌کرد. تکه‌های یخ روی شیشه‌های تازه نصب شده به هم گره می‌خورد. حیاطمان، ضعیف و بی‌خون، مثل کسی که تازه عملش کرده باشند، دوباره جان تازه‌ای می‌گرفت.

ماه مه بود که دیگر نگران سلامتیش نبودیم، سپیدارهای قطع عضو شده، خمیده، دو نیمه شده، در عرض یک شب پر از نور سبز رنگ اولین برگهای تازه شدند. جوانه‌ها چنان شفاف بودند که می‌شد آن طرفشان را دید. شاخه‌های خشک با برگهای قهوه‌ای هنوز زیر باد معتدل و بارانهای آتابایی موج بر می‌داشتند. اما همین حالا هم مثلث حیاط پر از شفافیت سبز بود، پر از اختلاطی که در آن، هر تابستان همه سر و صدای‌های زندگی اشتراکی، متولد و یکی می‌شد.

میز دومینوی تعمیر شده، با صدای به هم کوییده‌شدن مهره‌ها تکان می‌خورد. عمق نمدار بوته‌ها از فریادهای ما می‌لرزید. پنجره آشپزخانه‌ها بوی پیاز داغ و تلق تلوق ظرفها را به بیرون می‌پراکند. روی نیمکتها نزدیک در اصلی، پرحرفیهای کاهلانه پیزنهای بعد از سکوت اجباری زمستان به آرامی از سرگرفته می‌شد. تاب، شوق زندگی و بهار تازه از راه رسیده را آواز سر می‌داد. بچه‌ها کوه ماسه سفید را می‌کنند و گودال را فراموش کرده بودند. بالای گذرگاه، اولین ردپای رؤیای معلق شبانه ما دیده می‌شد. از یکی از پنجره‌های طبقه دوم چهره مادرم ظاهر می‌شد و صدای زنگدارش از خلال آبی شفاف اولین برگها عبور می‌کرد:

- یاشا!

این تابستان عالی تر از تابستان سال قبل به نظر می‌آمد. از پاییز تا حال خیلی رشد کرده بودم. مثل نیلوفری که روی دیواری گیر کرده باشد: خورشید بهاری کمی مسیرش را تغییر می‌دهد و ساق پریده رنگش با استفاده از نوازش غیرمنتظره خورشید خود را به سمت

بی نهایت می کشد. مربی متوجه شد و از آن به بعد افتخار حمل پرچم گروه را به عهده من گذاشت.

تونیز از این تغییر و تحولات مثبت برکنار نماندی. صدایت تو را از دیگران متمایز کرد. سرودخوان اول، مثل همه ما قربانی تغییر و تحولات ناشی از سن و اثر آن روزهای تار صوتیش، اعلام برکناری کرد. از همه گروه، تو تنها کسی بودی که با سرعتی حیرت آور صدای زیبای مردانه پیدا کردی. از حنجره های متغیر و شکل نگرفته ما هنوز نعره بیرون می آمد و گاهی صداهایی مثل مرغابی. حنجره مان از جیوهای خفه متورم می شد. و تو سرود را با اطمینان تمام در گلو فرو می بردی، بی لرزشی و با دو دانگ صدای محملی آن را می خواندی.

بزرگ شده بودیم. به نظر می رسید خط پر رنگ و نورانی افقی که پاهای داغزده ما را هدایت می کرد، در دسترس است، تقریباً همه صحبت های بازیکنان دومینو را می فهمیدیم. نامهای استالین یا ژوکف دیگر برای ماتهای ساده ای در موزیک اشتراکی نبودند. از اینکه می دیدیم ساکنان شهر با اشتیاق برای دیدن محل انفجار می آیند، احساس غرور می کردیم. آنها ما را با کنجه کاوی احترام آمیزی نگاه می کردند. جزئیات دقیق ماجرا را با امانت گرفتن از تنها شاهد آن - زاخاروونا - افسانه وار فقط با کمی تعديل و تصرف تعریف می کردیم، خودمان را بزرگ حس می کردیم، دارای تاریخ، دارای گذشته... برای اولین بار در زندگیمان و در غریب آهنگین تاب، گمان کردیم معنایی را حدس می زیم که پیش از این از ما می گریخت... در اوایل بهار مربی گفت:

- امسال تابستان دیگر به چادرهایتان احتیاجی نداردی. برایتان امسال یک اردوگاه ویژه پیش تازان ساخته اند. یک قصر واقعی! خواهید دید، همه چیز دارد: سالن جشن، چند زمین ورزش، محل تیراندازی، همه چیز!

و ما شروع به روزشماری کردیم. هر روز برگها انبوه‌تر می‌شدند. رد پای انفجار، روز به روز کمتر دیده می‌شد. تو یک شیشه‌کوچک رنگ روغن قرمزگیر آورده و سیلندر دور طبلت را رنگ کردی. من، آن قدر شپورم را دستمال کشیدم و برق انداختم که دیگر نمی‌شد آن را در آفتاب نگاه کرد. با این آماده‌سازیهای هیجان‌آور، تابستان به نظرمان نزدیک می‌آمد. دیگر طاقت انتظار نداشتیم.

درست میان موسیقی متن پر سر و صدا و شادمانه زندگی بهاری موجود در حیاط، حادثه غیر مترقبه‌ای رخ داد. یاشا مُرد...

این کار را نیز مانند همه کارهایش، بدون جلب توجه و تحملی به دیگران انجام داد. مرگی محترمانه و درست به همین دلیل، نامفهوم. انگار از خراب کردن شادی بهار نو می‌ترسید. هیچ کس فرصت نیافت راجع به بیماریش حرف بزند. به نظر می‌آمد لحظه‌ای درخشان را پشت سر گذاشته است و یکباره در جایی پیدا شد که در آن همه ساکنان، لهیده، او را در صبح تدفین لال یافتد. تابوتی ساده با پارچه‌ای قرمز، روی چهار یقه‌هایی مقابل در خانه گذاشته شده بود. همه منتظر رسیدن نعش‌کش بودند.

یاشا خوابیده بود. او کت و شلوار تیره‌رنگی که همه می‌شناختیم، به تن داشت. همان کت و شلوار مدرسه که موقع درس ریاضی می‌پوشید. هیچ چیز سختی در چهره رنگ پریده‌اش نبود. ابروهاش به طرز نامحسوسی مثل تعجبی خندان بالا رفته بود. انگشتانش که برای همیشه بی‌حرکت شده بود، به جای در هم گره خوردن، با ملامیت و سبکی در هم فرو رفته بود. و روی سینه‌اش، بالای جیب کتش لکه‌ای سفید دیده می‌شد. موقع درس، مجدوب توضیحات، اغلب تکه‌گچ را در جیبش می‌گذاشت.

هیچ کس مرگش را باور نمی‌کرد. ماشین نعش‌کش در گذرگاه متوقف شد. ارکستر زق‌زق‌کنان، تنهای زیر نواخت. تابوت توسط مردانی با پیراهن‌های تیره از عرض حیاط گذشت. مادرانمان با هم در

میان دیگر ساکنان حیاط قدم بر می‌داشتند. مادر من در حالی که سرش را تکان می‌داد، گریه می‌کرد و دستی را که روی لبها گذاشته بود به هم می‌فرشد. زاریهایش میان زقزق سیلابهای موزیک گم می‌شد. مادر تو دیگر اشکی نداشت. چنان آرام راه می‌رفت که انگار زمین را با هر قدمش وارسی می‌کند. چشمان درشتش با گود رفتگی دور آن به حرکات مبهم گهواره‌وار تابوت خیره شده بود، بی‌اینکه آن را بییند.

چهرهٔ یاشا به سمت برگهایی که شکستگی شاخه‌ها را می‌پوشاند، به طرف تابش نورانی ابرها چرخیده بود. از پنجرهٔ طبقهٔ دوم، پدرم این چهرهٔ غرق در نور بهاری را نگاه می‌کرد. چشم‌های سرخش، چیزی را تشخیص می‌داد که هیچ کس نمی‌دید. چیزی اساسی که به کلام در نمی‌آمد. به همین دلیل وقتی مردان، تابوت را به داخل ماشین هُل دادند، با حالتی دردنگ و با تکان سر گفت: «نه!»

در روزهای عزاداری، تو به موجودی ویژه تبدیل شدی. با اجتناب از نگاه کردن به چشم‌هایت، با تو به آرامی حرف می‌زدند. وقتی از کنار پرزنها رد می‌شدی، حرفشان را قطع می‌کردند و همراه تکانهای آرام سر، آهی عمیق می‌کشیدند. بین همبازیها و همراهانت در راه‌پیمایی، به فکر هیچ کس نمی‌رسید که با درآوردن ادای پدرت، اذیت کند.

از سایهٔ مرگ متأثر شده بودی، دیگر انعکاس ابرها و آواز چلچله‌های قبل و بعد از مرگ برایت فرق می‌کرد. از این به بعد تو مالک سرزمه‌نی بودی از گذشتهٔ دنیایی که ما آن را «حیاطمان» نامیده بودیم. این موقعیت ویژه بدون شک می‌توانست بیشتر از اینها طول بکشد، اگر چهار هفته بعد مرگی دیگر، مرگی به مراتب قابل پیش‌بینی تر و قابل درک تر از مرگ یاشارخ نداده بود؛ مرگ پدر من.

همه چیز، این مرگ را قابل پیش‌بینی می‌کرد. غیبت چهار هفته‌ای از روی نیمکتهای پوشیده از یاسمون و کوکب. آمبولانس‌هایی که سه چهار بار مقابل در خانه‌مان توقف کرده بودند. صفحی طولانی از کفشهای تعمیری که جلوی دیوار اتاقمان ردیف شده بود. سکوت در

انباری کوچکش. تاریکی پرده‌های همیشه افتاده. شباهی بی خوابی. نفس سنگینش، مرگش هیچ کس را متعجب نکرد. پیرزنها - این گزارشگران زندگی اشتراکی - حادثه را با چنان لحنی تقدیرگرایانه که خاصه داستانهایست توضیح می‌دادند که باعث دلجویی قانع کننده‌ای می‌شد:

- چه انتظاری داشتید؟ او و یاشا مثل یک تن واحد بودند. یکی رفت، دیگری نمی‌توانست تأخیر کند... حقیقتاً، روز دفن پدر من، روز آن قدرها هم غمگین نبود. بر عکس، آن روز ساکنان سه خانه، بی‌آنکه اعتراف کنند، آرامشی در دنای حس کردن.

شب ماه مه بود، وسط چهارهفته‌ای که این دو مرگ را از هم جدا می‌کرد، مادرم، مات از شباهی بی خوابی، سرخسته و پراز همه‌ماش را احتمالاً برای صدا کردن ما برای شام از پنجه آشپزخانه بیرون آورد، برگهای جوان را دید، و ترکیبی آهنگین از فریادها و سرو صداهای آشنا را شنید. کندي اطمینان بخش ملایمت شب، مانند پیش از اینها جاری بود. مادرم زیر لبی خندید و بی‌آنکه متوجه باشد، صدا کرد:

- یاشا!

همه اهالی حیاط در سکوت، بی‌حرکت ماندند. بازیکنان دومینو تکان نمی‌خوردند. مهره‌های بازی، بالای میز معلق در دسته‌اشان. پیرزنها سرها را پایین انداختند. زنها بالای تخته‌های رختشویی، بدنهاشان را راست کرده، گوش به زنگ انعکاس صدا ماندند. ما مسابقه‌ها و تعقیب‌هایمان را از میان بوته‌ها متوقف کردیم. به نظر می‌رسید حتی پرنده‌گان دیگر نمی‌خوانند. تنها در جایی در یکی از طبقات، صفحه گرامافونی گیر کرده، به طرزی احمقانه تکرار می‌کرد: «تنها تو بودی که می‌توانستی افسرده‌گیم را بفهمی... تنها تو می‌توانستی بفهمی...»

بالای گذرگاه، در سکوت، ستونهای مرمرین، رواوهای عظیم و سرگیجه‌آور قصرهای معلق ساخته می‌شد. هر قدر حس انسان غارنشین اشتراکی سخت باشد، اما پژواک این فریاد را که از همین حالا به صورت رشته‌ای غیرقابل اندازه‌گیری بود تشخیص می‌داد.

ما - تو و من - آگاه بودیم که با این مرگ به یکدیگر وصل شده‌ایم. رابطه‌ای ناگفته که از مرز تمام رفاقت‌های بافت‌شده در تقدیر بازیه‌مان در می‌گذشت: بیش از دوستی دوران کودکی، این تجربه مشترک، ما را در گروه شاد همراهان راهپیمایی مان مشخص می‌کرد. رابطه‌ای که نیازی به کلام و درد دل کردن نداشت و روزی به شکلی درخشنان، خود را بروز داد.

سرانجام به دیدن اردوگاه جدید پیش‌تازان که مربی از ماه مارس، خوبیها و شگفتی‌هایش را برایمان تعریف می‌کرد، مفتخر شدیم. دروغ نگفته بود. مجموعه‌ای کاملاً چشمگیر بود. ساختمانی عظیم با دو ضلع که به طرز کورکننده‌ای سفید شده و چشم را می‌زد. و میدان صبحگاه وسیع قیراندویی که می‌توانست ده گروه مثل ما را در خود جا دهد. در مرکز آن تیرک سفیدی با مکانیزمی برای به اهتزاز در آوردن پرچم قرار داشت. یک زمین فوتیال، یک میدان تیراندازی. بلندگوها بیکه فضای اطراف را در موزیک قهرمانانه گوش‌خراشی غرق می‌کرد. و در انتهای، خیابان اصلی که بوته‌های خاردار از دو طرف، آن را احاطه کرده بود و در میان آنها به شکلی یکسان مجسمه‌هایی سنگی بر مکعبهایی قرار داشت. قهرمانان پرتاپ وزنه با کمرهایی از سنگ یکپارچه، شناگرانی با رآنهاو لمبرهایی عظیم...

در انتهای جاده اصلی، مقابل در اصلی ساختمان، مجسمه‌ای از لینین با همان سنگ بسی نقص به پا خاسته بود. بیننده فکر می‌کرد مجسمه‌ساز او را در همان هیجان و شوقی ساخته که انگار مجسمه لینین دنباله منطقی سری ورزشکاران است. پاهای از هم باز بود و مشتها

کلاه و کناره کش را در دست می فشد. لینین در هیأت یک مشت زن ظاهر شده بود.

آن روز از اول صبح، ما را در میدان به خط کردند. هر دسته‌ای یک مریع سفید رنگ را اشغال می‌کرد. جلوی ردیفهای فشرده، به فاصلهٔ یک قدم کامل شیپور و طبل قرار داشت.

ما دو تا جلوی دسته‌مان بودیم. مریبها دختر و پسر که آشکارا عصبی بودند، در طول مربعهایشان راه می‌رفتند و بدقت ردیفها را کنترل می‌کردند. هیچ چیز از نگاه آموزش دیده شان دور نمی‌ماند. دستمال گردنی که گره‌اش بد بسته شده بود، دکمه‌ای فراموش شده... انتظار خیلی طولانی شده بود. یک ساعت، دو ساعت، زمان در گرمای وارفتۀ قیر، در لکه کور کننده روکار ساختمان ذوب می‌شد. کلمه «بازرسی» که توسط مریبها زیرلیبی گفته می‌شد، از طریق بخار متصاعد از هوای داغ به گوشمان می‌رسید، اگرچه، بدون این زمزمه‌های قاپیده شده، همه چیز واضح بود. باید دیدار شخصیت‌های مهم - رهبران بزرگ حزب - در این روز تابستانی باشد.

برای پر کردن ساعت انتظار چندین بار ما را به تکرار همان یک سرود و ادار کردند. دوباره خط مستقیم ردیفهایمان را آزمودند. و خدا می‌داند که برای چندمین بار در بلندگوهای آلومینیومی صدای «یک، دو، سه» آخرین کنترل شنیده شد.

بالاخره آنها ظاهر شدند، سه ماشین سیاه مقابله در اصلی متوقف کردند. شش هفت مرد به زحمت خود را از روی صندلیهای نرم جدا کردند و بالاتنه‌های متورم‌شان را تکان دادند. آنها حالت کسانی را داشتند که کمی پیش ناهار جانانه‌ای خورده باشند. صورتهای سرخ، کراوات‌های شل شده و نگاههای خمار آمدند و روی صندلیهای مقابله مریعبهای ما نشستند و مراسم شروع شد.

ابتدا، دسته‌های ما چند بار دور میدان چرخیدند. در حالی که قیر آسفالت را با کفشهامان چکش می‌زدیم، سرودهای مهیج

می خواندیم. اما آسفالت خیلی نرم بود و به جای اینکه صدای پایمان کوتاه و خشک باشد، قدمهایان صدایی شبیه حرکت روی خمیر و رآمده تولید می کرد. با مصروعهای تکراری مهیج، سرودها هنجره های خشکمان را می خراشید.

به نظر می رسید مردان نشسته بر صندلیها، خیلی هم به پا کوییدنها می توجهی ندارند. آنها عرق پیشانیشان را با دستمال خشک و گونه هایشان را پر باد می کردند تا آروغ یا خمیازهای را خفه کنند. چشمها خواب آلوده شان، تنها زمانی به حرکت در می آمد که مربی دختری با پاهای برزنه و دامن کوتاه سفید از نزدیکشان رد می شد.

بعد از چرخ زدنها و سرودهایی که در زیان سمبیک مراسم، می باشد نشانگر پیشرفت غیرقابل مقاومت ما به سمت افق نورانی باشد، مهمترین لحظه فرا رسید. مراسم ادای احترام به پرچم، یک به یک، فرماندهان گروه به سرمربی نزدیک می شدند و با تکان دادن دست راستشان به شکل سلام پیشا亨گی، اعلام آمادگی می کردند. هنگامی که پرچم سرخ در طول تیرک سفید به اهتزاز در آمد، همه میدان در صدای شیپورها و طنین طبلها منفجر شد.

در لحظه ای که مستطیل پارچه سرخ زنگ در رأس تیرک قرار گرفت، انگار ما را به جریان برق وصل کرده باشند. همه شیپورها و طبلها با ض秀حی انضباط یافته ساکت شدند اما ما بدون اینکه از هم پرسیده باشیم، بدون رد و بدل کردن کوچکترین نگاه و یا گوشة چشمی به نواختن سازهایان ادامه دادیم. و از آن بدتر، کوششمان را دوباره کردیم!

اول فکر کردند یک اشتباه کوچک است. مربی با زمزمهای جدی گفت: «بس کنید احمدقها!» و لبخندی گشاده به جانب اشغال کنندگان صندلیها کرد. انگار می خواست بگوید: «اینها دست خودشان نیست، فوران جوانی است...» آنها نیز با بخشش برای یک افراط لبخند زدند.

اما غرش شیپور و رگبار طبل شدیدتر شد. صف شرکت‌کنندگان را ظئی در بر گرفت. آیا این نشانگر عدم اطاعت آگاهانه بود و یا کاری از پیش برنامه‌ریزی شده؟

سرمربی، همچنان که به حالت آماده‌باش زیر تیرک ایستاده بود، با دستهایش حرکاتی محدود، اما قاطع کرد و با ادایی بی‌صدا به مربی دسته ما چیزی را حالی کرد. مربی برای انتقال پیام با کج کردن دهان و با دویار قطع کردن هوا با دستش، با عجله به ما فهماند: «بس کنید!» مردان روی صندلی با نشان دادن دندانهای زردشان لبخندهایی با هم رد و بدل کردند، مثل آدمهای بزرگی که میان شیطنت بچه‌ها گیر افتاده باشند.

ما خودمان را در این میدان داغ حس نمی‌کردیم. هیاهوی مطنطن، زیادی فشرده و وسیع بود. کر شده زیر رگبار مس برآق و شفاف و غرشی که هر سلول بدنمان را می‌لرزاند، از آنجا دور بودیم. جایی بودیم بالای حد و مرز جنگلها و مزارع پرشکن، در هوای داغ. جایی بالای افق تابان.

مریبها که احساس بی‌لیاقتی می‌کردند، ما را از مربعها به بیرون هل دادند. در همان حال داشتند سازهاییمان را به زور از ما می‌گرفتند. اما در پیچ و تاب میان دستهایی که ما را تقریباً به زور می‌بردند، در شیپور، آخرین غربیوها را می‌دمیدیم و به زور از طبل، ضربات مقطع و خشکی در می‌آوردیم.

صدایی تو دماغی از طرف صندلیها گفت:
- این دیگر هوچی‌گری درست و حسابی است!

در پشت سرمان بسته شد. خودمان را در انباری کوچکی دیدیم که خدمتکار، جارو و دستمال و سطلش را آنجا می‌گذاشت... با پنجره‌ای باریک و گرد و خاک گرفته که رو به حیاط خلوتی باز می‌شد که همه اشیاء کهنه، شکسته و زشتی را که در دنیا بی‌عیب و نقص اردوگاه

پیشتازان نباید دیده می شد به مناسبت دیدار رهبران آنچا ریخته بودند. تختهای فلزی تکه تکه شده، کمدمی با درهای خرد شده، چند تشک پاره پوره و همه این خرت و پرتها با قاب عکسی شکسته مزین می شد، عکسی از مارشال وورشیلوف که چندی پیش خلع درجه شده و مورد بی مهری قرار گرفته بود.

در بسته شد، ما تنها ماندیم. ساکت بودیم. افکار ما به سمت سؤالی اساسی می رفت که بعد از آنچه رخ داده بود، به شکلی غیر قابل اجتناب واضح می نمود. این سرودها و این راهپیمایی ها برای چیست؟ این چه التهاب و حمیتی است که باید شب و روز آن را در خود تقویت کنیم؟ به نام چه؟ برای شرف و افتخار چه کسی؟ نه، ما احتملهای کوچکی نبودیم که از زیبایی مبهم و ایده آلی چند «ایسم» مست و مدهوش شده باشیم. بر عکس، آن چیزهایی که ما در این جهان برای آنها ارزشی قایل بودیم بسیار هم مادی، مشخص و قابل لمس بود. از پدر و مادرها آموخته بودیم در مقابل گرددادهای ایدئولوژیک که بطور روزمره در روزنامه ها و دادگاهها جریان داشت متنین و بی تفاوت بمانیم. نه؛ ما را نمی توانستند گول بزنند، ما احمق نبودیم. مگر بارها شاهد صحنه ای نبودیم که با ورود هر کس به اتاق، تکرار می گشت؟

یاشا با انگشت، عکسی آویخته به دیوار را نشان می داد و بودن پایین آوردن لحن صدایش، تعریف می کرد:
- این عمومیم است. خبرنگار بود. در کولیما به دستور استالین و همدستانش کشته شد.

او قبل از دوران جنگ سرد چنین حرف می زد - بی تردید - بی توجه به علامتهای مادرت که از او می خواست مواظب باشد و با لحنی نگران زیر لب زمزمه می کرد:
- یاشا، خوب می دونی که ...

به لطف پدرم، کم کم روی مخفی سکه پیروزی بزرگ را هم کشف

کرده بودیم. سایهٔ فرمانده کل پیروز، رؤیاهای قهرمانانه ما را پر نمی‌کرد. نه، ما کاملاً هم احمق نبودیم.

با این حال هر تابستان صفه‌امان را تشکیل می‌دادیم و رأس آن را به سمت افق تابان می‌گذاشتیم. اما هیچ گونه تظاهر و دورویی در سرودهای مطنطن ما که در بزرگداشت سوارکار جوان سرخ و همهٔ کارگران دنیا می‌خواندیم نبود...

واگر در انباری کوچکی که در آن محصور بودیم، کسی این سؤال ساده را از ما می‌کرد که: «پس به نام چه چیزی هر تابستان شیپور می‌غرد و طبل منفجر می‌شود؟» پاسخ بسیار ساده بود: «به نام قلبمان».

بله؛ به نام سه ساختمان قرمزی که بسرعت روی زمین پر از فولادهای جنگ ساخته شده بود. به نام مثلث آسمان بالای ساختمان، به نام نیمکتهای انباسته از یاسمن، به نام میز دومینو، به نام گذرگاه.

به نام آن مرد با جمجمه بزرگ و رنگ پریده، مردی که از میان انبوهی جسد، بیرون کشیده شده بود. تودهای که دانه‌های برف کریسمس آن را می‌پوشاند، قلبی که به آرامی می‌تپید. تنها قلب تپندهٔ این توده به هم چسبیده. او شانس غریبی داشت. شانس بودن میان این توده، به وسیلهٔ دیگران حفظ شده بود، مرگ دیگران، او را حفظ کرده بود. شیپور و طبل این شانس غریب را جشن می‌گرفتند.

آنها به نام سربازی می‌لرزیدند. سربازی که در مقابل آسمانی که می‌شکست و به صورت آتش و تکه‌های فولاد مذاب روی زمین می‌ریخت، تنها مانده بود. سرباز با تفنگ دوربین دارش تیراندازی می‌کند. خود را میان گودالهایی که با تیرهای توپخانه با دقت کنده و آماده شده بود می‌اندازد. قسمت به قسمت، به چپ، به راست، نزدیکتر و دورتر، زمین زیر پاهاش کنده می‌شود. درختان در میان تنبدیاد برگها پرواز می‌کنند و سرباز را روی زمین لخت و عریان تنها می‌گذارند. دهکده‌ای را می‌بیند که لحظاتی پیش هدفهای زنده‌اش را

در آن انتخاب می‌کرد. حالا دیگر در ویرانه‌های خانه‌های کوچک
خالی هیچ موجود زنده‌ای نبود. سرباز خود را میان گودالی می‌اندازد.
می‌داند دومین خمپاره هرگز در گودالی که قبلًا سوراخ کرده نخواهد
افتاد، احتمالات. او وقت این را نمی‌یابد که این قانون نجات بخش را به
یاد بیاورد. موج خمپاره جدید او را به بیرون گودال پرتاب می‌کند...
چه سرنوشتی در انتظار این دو مرد بود؟ اگر احتمالات را قبول
داشته باشیم... اولی، یک واحد بی‌نام در میان توده‌ای جسد یخ‌زده
می‌شد. دومی، معلوم بی‌پای بدبخت و دائم الخمری که روزی
جنazaش را در صندوق چرخدارش پیدا می‌کردند. غرش شیپور و
رگبار طبل، هر تابستان غلبه این دو مرد را بر قوانین احتمالات جشن
می‌گرفتند. به نام چه؟ به نام سکوت مادرهایمان. در کودکی، هرگز
تووانستیم چیزی از آنها در بیاوریم. نه از مادر من در باره سیبری و نه از
مادر تو در باره لینگرادر محاصره شده. هر بار می‌گفتند:
-بعداً برایتان تعریف می‌کنیم. آن قدر دور است که اول باید یادمان
بیاید...

و هیچ وقت هم بالاخره تعریف نکردند. آنها می‌دانستند که در
ذهن یک کودک، مادر باید از رنج، از اشک و از درد و بدی عاری
بماند.

به نام چه؟ به نام زنانی که توانستند در بدبختی و روی هم
ریخته شدن تحریرآمیز زندگی اشتراکی، سهم کودکی ما، رؤیاها و
خورشید را برایمان حفظ کنند. مادرت در حالی که با دقت هر چه
بیشتر سیب‌زمینی‌های بزرگ را پوست می‌کند، به شکلی داستان‌وار
برای ما تعریف می‌کرد:

- از همه حیرت‌آورتر اینکه، پوشکین در راهی که برای دوئل
می‌رفت از کنار همسرش رد شد. بله، کالسکه‌هایشان از کنار هم
گذشت. اگر همسرش او را دیده بود، شاید می‌توانست از دوئل
جلوگیری کند. تصورش را بکنید! متأسفانه همسرش نزدیک بین بود،

۷۶ / آیینه های ایرانی / جلد سیزدهم

مثل من...

و در اتاق ما، مادرم در حالی که منتظر بود بخ لباسهای شسته اش
آب شود، با ما از سیبری حرف می زد،
... در ده ما، همه کلبه ها، یک دریچه کوچک شبیه گیشه داشت.
هر شب ساکنان ده، برای دوره گردها کمی نان و شیر روی آن
می گذاشتند. آنها قبل از انجام این کار نمی خوايیدند.
- و محاصره؟ زندانيها؟
- بعداً برایتان تعریف می کنم. آن قدر دور است، باید اول یاد
بیاید.

نه؛ سرودهای ما متظاهرانه نبود، زیرا ما شوق زندگی را
می سروديم، شادي متولد شدن، به رغم همه احتمالات حساب شده
آدمهای فهميده، برخلاف تمام جنگهایی که سازندگان تاریخ، آنها را
رقم زده اند. شوق به دنيا آمدن، زندگی کردن و دانستن اينکه هیچ چيز
در دنيا ييشتر از جملات گند زنی نمی ارزد که با دستهای قرمز، در
اتفاق نشسته که بوی هواي تازه برفی و رختهای بخ زده می دهد.
به نام چه؟ به نام فريادي که در شبی تابستانی از بالاي حیاط
خانه مان طنين انداخت:

- یاشا!

هنگامی که پدرم و یاشا شب به خانه می آمدند، در تاریک - روشن
غروب تنها سایه یک مرد را می شد تشخيص داد - مردی بلند قد و
قوی.
به نام اين فريادي...

وقتی در انباريمان شب فرا رسید، دو میخ پنجره کوچک را در
آوردیم. سازهایمان را برداشتم و به بیرون سریدیم.
اردوگاه در خواب بود. تنها شیشه های دفتر رئيس اردوگاه روشن
بود. از آنجا صدای قهقهه خنده می آمد. صدای خفه ظروف و

صداهای زنانه شنیده می‌شد. معلوم بود گردانندگان اردوگاه، سعی داشتند ناراحتی رهبران را با ترتیب دادن جشنی کوچک از بین ببرند. با جنباندن زیانت اشاره کردی که: حتماً آنجا دارند چیزهای خوبی می‌خورند.

از صبح چیزی نخورد بودیم.

- می‌دونی، برای اینکه گرسنهات نشود سعی کن به چیز دیگری فکر کنی، می‌بینی گرسنگی برطرف می‌شود، درست مثل موقعی که آدم به جایی خورده و درد داره... به من این طور توصیه کردی.

بالای تشکهای پاره پوره رفتیم، سعی کردیم به چیز دیگری فکر کنیم. در نور چند چراغ پوشیده میان رختها، میدان صبحگاه خالی را به وضوح می‌دیدیم، تیرک بزرگ و بی خاصیتش را و شیخ ورزشکاران سنگی را. لینین از میان نوارهای گچیش پیدا بود و با وجود هیکل قوی و بوکسور وارش، کاملاً تنها بود.

بی‌آنکه کلمه‌ای با هم حرف بزنیم، سازه‌های را برداشتیم و موزیک دوردست، موزیک ملايم ساکسیفونیست خسته، به آرامی بر بالای اردوگاه جاری شد. این بار اما لحنی تازه داشت. در آن چه از مس شیپور جاری شد و در غژغژ ملايم طبل، گمان کردیم واقعیتی تازه نهفته است که تا به حال در سرهای جوان پر از سرودهای مطنطن و فیلمهای قهرمانانه‌مان، آن را تشخیص نمی‌دادیم.

حیرت‌زده متوجه شدیم قطعه موزیک ملايمی که از آن سوی جهان آمده می‌تواند حتی در این محیط دشمنانه، تنها بی شبانه‌اش را روی توده‌ای تشک پاره بگستراند، حتی زیر نگاه خیره یک فرمانده نظامی مورد بی‌مهری واقع شده و خلع درجه شده که تصویرش در قابی شکسته زیر پای ما افتاده بود...

ساکسیفون خسته، جایی بر بالای اقیانوسها غوطه می‌خورد و در دنیابی که ما در آن زندگی می‌کردیم دیگر به نظرمان ویژه نمی‌آمد. با ترسی از بی‌احترامی به مقدسات، حتی جرأت کردیم فکر کنیم،

ساکسیفونیستِ کرانهٔ یک شب گرمسیری حتماً دلش نمی‌خواهد خستگی خود را با این بهشتی که ما حاضر بودیم تمام جهان را با آن پوشانیم عوض کند. بهشت افق تابان، سرودهای زنگدار، و زندگی اشتراکیمان. این فکر معنی کفر و دشمن داشت. پس با عجله به شیفتگی خواب آلود ریتم برگشتیم. این ضرب خواب آور به شکلی غیرمنتظره قطع شد.

روینای قابل ارائه اینباری که ما در آن زندانی بودیم، رویه‌روی حیاط خلوت قرار داشت و به سمت چمنی که به تازگی آن را کوتاه کرده بودند، باز می‌شد. وسط آن چشممهای وجود داشت که با همان سنگهای سفید شیخ‌مانند ورزشکاران و لین ساخته شده بود. مثل اغلب چشممه‌ها، مگر در روزهای بارانی یا موقع اردو یا مواردی چون بازرگی بزرگ حزب، در موقع دیگر نمی‌جوشید. استفاده از چمن منعو بود؛ از همین رو بی‌فایده بودن چشممه نیز بیشتر معلوم می‌شد. دو نیمکتی که نزدیک چشممه جاسازی شده بود، فقط جنبهٔ تزئینی داشت. آن روز، به دلیل وجود بازدیدکنندگان سه ماشین سیاه، چشممه همین طور کار می‌کرد. حتی بعد از فرا رسیدن شب، ریختن قلقل آبهای آن درون حوض ادامه داشت.

از میان جریان یکتواخت آب بود که صدای قدمهایی را همراه با صداهایی که ظاهراً نزدیک می‌شدند شنیدیم. هر دو فوری عکس‌العملی نشان دادیم. روی تودهٔ تشکهای سکندری خوردیم و به سمت پنجره باز اتاق حبسمان سریمدیم. مطمئن بودیم صدای مریم‌مان را شنیده‌ایم. باید بسرعت به زندانیهایی توبه کار و آگاه به اهمیت و درجهٔ اشتباہشان تبدیل می‌شدیم.

من اول وارد محل تنگ انباری شدم. تو آماده بودی پشت سرم بیایی، اما ناگهان ایستادی. روی لبهٔ پنجره مثل روی لبهٔ زین نشستی، انگشت اشاره‌ات روی لبه‌اگوش دادیم. صداها دیگر نزدیک نمی‌شد، صدای قدمها متوقف شد. به آن طرف پنجره رفتی و با

علامت سر مرا صدا زدی. انباری را دور زدیم و به چند قدمی نیمکتهای تزئینی رسیدیم.

چشمهای به تاریکی عادت کردۀ مان، بسرعت تشخیص داد که یکی از نیمکتها اشغال شده است. براحتی دامن سفید و موهای بور مریب لیودمیلا را شناختیم. کنار او، مردی نشسته بود که چشمهای جوان و تیز ما او را هم فوری شناسایی کرد. یکی از مهمانان حزبی بود.

در میان صحبت‌های رد و بدل شده، جوابهای لیودمیلا متعادل‌تر بود. او ترجیح می‌داد بین خنده‌های شهوانی، گاهی جدیت رئیس و گاهی حضور سرایدار را یادآوری کند. بالاخره، جمله‌های «فرمولوار»ی که در این شرایط گفته می‌شود تمام شد...

در این لحظه تعیین کننده بود که فوران اتفاق افتاد. باز هم هیچ‌گونه تفاهمی بین ما صورت نگرفت. حتی یک چشمک همدستی رد و بدل نشد. زیر لبی هم چیزی نگفتیم. یک حس، مثل یک جریان برق ما را به هم جوش داد.

شیپور دمید و طبل غرید. ما از تاریکی بیرون آمدیم. در سازم قویتر از هر وقت دیگر از زندگیم می‌دمیدم. شیپور دیگر طنین نمی‌انداخت، نعره می‌زد، بیداد می‌کرد، ضجه می‌زد. در فریادش صدای نعره رؤیاهای خفه شده ما شنیده می‌شد. تصرع معشوقهای خیانت‌شده. فریاد نامیدی از بهشت تابان. قیل و قال غم‌انگیز افق ناممکن.

تو ترکه‌های طباليات را روی تشكهای پاره جا گذاشته بودی. صدای طبل شبیه به طبل سیاهپستان شده بود که با ارتعاشات بم و حزین شنیده می‌شد. کوبشهای طبل قدرتی نافذ داشت، ریتم و آهنگی که اگر یک بار می‌شنیدی، دیگر هرگز رهایت نمی‌کرد. همین صدا بود که اشغال کنندگان نیمکت تزئینی را در جا می‌خکوب کرد. از جا بلند شدند و مانند مجسمه‌های سنگی، بی حرکت ماندند.

وضع به سمت فاجعه پیش می‌رفت، آن هم درست به دلیل وظیفه‌شناسی سرایدار، او مشروب خورده و بعد خوابیده بود، اما با احساسی شوم دائم کش و قوس می‌رفت و خوابش نمی‌برد. با اولین فریادهای شیپور از تختواب تنگ آهنیش بیرون پریده بود و از شدت و قدرت صدا چنان تحت فشار قرار گرفته بود که دگمه تمام نورافکتها را زده بود.

اردوگاه، در نور یکدست و کورکننده‌ای غرق شد. مگر نه اینکه مریب قول داده بود شبها می‌توانیم فوتیال بازی کنیم؟ در این نور بی‌رحم، شرکت کنندگان جشن که با صدای سازهای ما هدایت می‌شدند، روی محوطه چمن پیداشان شد. زنان با آثاری از آرایش روی چهره‌های رنگ و رو رفته، مردان با چشمها کبود، اندامهای نامشخص، انگار که آنها را خبسانده باشند. شباهتشان با مجسمه‌های سنگی حیرت آور بود.

خیلی زود متوجه شدیم هزاریای وحشت‌زده از نور، در رأس رده‌های تشکیلاتی شرکت کنندگان در جشن است. دیدن او در این حالت برای همه آنها به مثابه یک «بدا به حالتان! مواطن خودتان باشید!» پاولفی بود.

در همین حین اولین فرماندهان دسته‌ها در حال دو به محل آمدند. آنها احتمالاً فکر کرده بودند زنگ خطر شب است. تمرينی که از ابتدای اقامتمان در اردوگاه قولش را داده بودند. بالاسهایی که با عجله پوشیده بودند، با پراهنهایی دکمه نسبته و دستمال گردنهایی درست گره نخورده از راه می‌رسیدند. در محوطه چمن، کر و کور، گاه در مقابل سرمری و گاه در مقابل لیودمیلا دست راستشان را تکان داده و با تمام قدرت برای غلبه بر سر و صدای ما فریاد می‌کشیدند:

- همیشه حاضر!

و مریبان به جای جمله همیشگی سلام، فریاد می‌کشیدند:
- بربد گمشید!

فرماندهان که گمان می‌کردند دارند کابوسی را زندگی می‌کنند، در همان فرم سنگی سبز رنگ و فسفری بی‌حرکت می‌مانند.
هزارپا که متوجه نامرتبی چشمگیر لباسهایش نشده بود، بی‌وقفه و با همان چاپکی کذایی کراواتش را مرتب می‌کرد. شدت حادثه مشخصاً ذهنش را به هم ریخته بود، زیرا در حالی که پایش را به زمین می‌کویید فریاد می‌زد:

- این چشم را فوری ببندید! زود باشید! این است تعلیم
ایدئولوژیک جوانان؟ چشم را ببندید! ببندید!
بدون شک منظورش به ما بود و به نور کور کننده. وقتی که مردان «بدا به حال» بالاخره منظورش را فهمیدند، چراگها خاموش شد و ما کشان‌کشان به خوابگاه برده شدیم...
آنجا سهمیه غذایمان را روی میز کنار تخت گذاشته بودند؛ دو برش نان، یک بطربی چای سرد.

فردا صبح دو تایی در راهی روتایی که به سمت ایستگاه قطار می‌رفت در حرکت بودیم. ما را به خانه بر می‌گرداندند. تنیه می‌توانست بسیار سخت‌تر از این باشد اما با توجه به اهمیت شخصیت‌های درگیر ماجرا مریبها تصمیم گرفته بودند ماجرا را در نظره خفه کنند و هر چه سریعتر از شرّ ما راحت شوند. باکشانیمان گرد و خاک نیمه گرمی به هوا بلند می‌کردیم و گهگاه بر می‌گشتم تا شیخ سفید ساختمان بلند مشرف بر دشت را بینیم. در دو ساک همشکل، اندک وسایلمان را همراه می‌بردیم. شیپور و طبل را موقعی که در خواب بودیم، ناجوانمردانه ضبط کرده بودند.

به نظرمان مستخره می‌آمد که می‌توانستیم راه برویم و پاهایمان را روی زمین بکشیم و یا هر جا دلمان می‌خواهد بایستیم. بدون صف. بی‌پرچم. بدون سرود. آسمان خاکستری و پایین بود. چلچله‌ها در پروازشان تقریباً زمین را لمس می‌کردند. مزارعی که به سمت رودخانه

گسترده می شد، بوی شدید و مرطوبی را می پراکند؛ بوی قبل از باران.
گمان می کردیم برای اولین بار است در زندگیمان این چیزها را
می بینیم، حس می کنیم و می بویم.

چیز دیگری که ما را متغیر می کرد، افق بود. افق همواره در همان
 محل موج می زد، با اینکه ما به اردوگاهمان پشت کرده بودیم و در
 جهت عکس راهپیمایی های همیشگی پیش می رفتیم. او همواره آنجا
 بود درست مقابل ما. فکر کردیم پس هیچ چیز از دست نرفته است.
 ناگهان تو بی آنکه مرا نگاه کنی یواش گفتی:

- با این حال خیلی ناراحت کننده است.

سعی کردم دلداریت بدhem:

- به؛ ناراحت نباش. می رویم و در قسمت چتربازان ثبت نام
 می کنیم. تازه جالبتر هم هست که از صبح تا شب آدم چتربازی بکند.
 تو ساکت ماندی. خواسته بودی از چیز دیگری حرف بزنی. یک
 دقیقه بعد، سرت را بلند کردی، در چشمها یم نگاه کردی و با
 بی حوصلگی تکرار کردی:

- خیلی ناراحت کننده است. لیودمیلا با آن یارو... حال آدم به هم
 می خورد!

نگاهی پرسشگر به تو انداختم. اما ادامه ندادی، سرت را پایین
 انداختی و قدمهایت را تنداشت. قبول دارم، ما اخلاقهای متفاوتی
 داشتیم. و تازه همه مان کمی عاشق لیودمیلا زیبا بودیم.

نزدیک ایستگاه قطار برای رفتن به سسترووسک، به دستهای از
 پیشتابان تازه از راه رسیده، برخوردم. قدمهاشان را به دقت و
 چکش وار به زمین می کوییدند. شیپور، عابران را کر می کرد. طبل،
 بدون یک نت اشتباه، موسیقی دوارش را تولید می کرد. ما متعجب و
 متغیر آنها را نگاه کردیم. چشمهاشان فراخ، لبهاشان کشیده. و اگر گفته
 می شد همین دیشب، ما مو به مو شبیه آنها بودیم، باورمن ننمی شد.
 در حالی که به طبال نگاهی سرزنش بار می انداختی گفتی:

- مثل یک دارکوب روی طبل می‌کوبد.
 و من در مورد شیپورچی اضافه کردم:
 - و آن یکی، انگار توی شیپور تف می‌کند.
 ما هم از دلودگی تف کردیم و به سمت گیشه‌های ایستگاه قطار به راه افتادیم.

یکی از آخرین روزهای ماه اوت، ساکنان سه خانه، شاهد صحنه‌ای شدند که انتهای دوره‌ای از تاریخ حیاط و تاریخ ما را به طور قطعی و برای همیشه رقم زد.

در شبی آرام، مثل بسیاری شبهای دیگر، سر میز دومینو دعوایی به راه افتاد. مهره‌ها به پرواز در آمدند. فحشها بسرعت به حد انفجار رسیدند. مشتهای بزرگ سنگین را دیدیم که مثل چماق رد و بدل می‌شدند. اولین صورت خونی، مردی روی زمین، نعره‌های نفرت‌آمیز، جیغ و دادهای تیز زنان. اشکهای کودکان و حشتشده، لگدکوبیهای ناشیانه، طولانی و سنگین، مردانی نفس بریده.

بالاخره تمام کردند. روی هم افتاده بودند، انگار در آینه‌ای بن‌بست زندگی خود را می‌بینند. وعده‌های زیبای آینده‌ای که با اعتمادی ساده‌لوحانه خود را به او وصل می‌کردند. پیروزیهای بزرگی که از آنها دزدیده شده بود، رؤیای زیبایی که به نام آن، تمام عمرشان را در سوراخ تنگ لانه مورچه‌مانندی گذرانده بودند.

در نتیجه، این دعوا اجتناب ناپذیر بود. کلمه اسرارآمیز «گودال» که پیش از این همه حیاط را به جنب و جوش می‌انداخت، فراموش شد. گودال! و مردی که با چشمانی خسته اما خندان از نیمکتش بلند می‌شد، به میز نزدیک می‌شد، در حالی که مرد دیگری را روی کولش گذاشته بود.

او مرد را به زمین می‌گذاشت و در میان شانه‌هایی که به هم می‌خوردند صدایش را ره‌اکرد:

- بس کنید بچه‌ها! قبل از اسپوتنیک وقت داریم یک دست دیگر بازی کنیم!

ورقی برای همیشه برگشته بود. و مثل همه خدا حافظی‌های واقعی که به سادگی صورت می‌گیرد، در اطمینان شادی بخش بازی‌افتن همه نزدیکان، جدایی ما نیز یک سال بعد، با کوییدن چند مشت دوستانه روی بازوی هم‌دیگر، چند کلمه‌بی‌معنی و دست دادنی سهل‌انگارانه صورت گرفت. چهارده سال‌مان شده بود. من به مدرسه نظامی سوره، این نهالستان ارتش وارد می‌شدم. تو به لینگراد به مدرسه ریاضیات می‌رفتی. در حین دست دادن، چند پروژه نامشخص برای تعطیلات بعدی سرهم کردیم. از آن وقت دیگر به آنجا برنگشتیم...

مادرم را برای آخرین بار چند روز قبل از حرکت به آسیای مرکزی، که در آنجا به اولین مأموریتم می‌رفتم، دیدم. این رویای قدیمی که در سر افسرهای جوان کمایش احساساتی جا دارد: رویای گذشتن از حیاط خانه دوران کودکی، با سلامی سهل‌انگارانه به همسایگانی که تو را به خاطر می‌آورند و از دیدن پالتو نظامیات روی بالاتنه پر از مдал و از توقّت چکمه‌های خوب واکس خوردهات متحریرند. من نیز، از این رویای قدیمی نتوانستم بگریزم. البته آن روز برای ستاربوی درخشنان برگشت زیر سقف پدری چندان مناسب نبود. از صبح، باران ریز پاییزی هوا را با نقطه‌های خاکستریش دوخته بود. دسته‌ای گل رز همراه داشتم. به نظرم گلها کمی زیادی باز شده بودند. «آیا هنوز بو منی دهنده؟» از خودم با نگرانی می‌پرسیدم. وقتی کسی در اطرافم نبود، آنها را با عجله بو می‌کردم. بوی برگهای خیس و ادکلن «بالتیک» می‌دادند که هر روز بعد از ریش تراشیدن به صورتم می‌زد. در آستانه حیاط، در گذرگاه شکافی دیدم، مثل شیکافهایی که برای

کارگذاشتن لوله گاز حفر می‌کنند. شکاف تانیم پر از آب بود و در اطرافش روی کلوخهای خاکی پر از جای پاشنه کفش. برای اینکه چکمه‌های رؤیای قدیمی را کثیف نکنم، منجور شدم خودم را به دیوار آجر قرمز بمالم.

حیاط با درختهای سپیدار بر هنر، میز دومینو، نیمکتهای سیاه شده از باران، به نظرم متروک و تنگ آمد. در آپارتمان، هیچ کس نبود. در خانه شما را زدم. مادرت پیش از سلام، مثل اینکه بخواهد مرا حتی از لحظه‌ای انتظار نگران کننده برهاند با عجله اعلام کرد:

- چیز مهمی نیست! چیز مهمی نیست! بیمارستان است. اما چیز مهمی نیست!

دسته گلم را روی قفسه‌های راهروی شما گذاشت. روی پله‌ها برگشتم و پرسیدم:

- آرکادی؟ گاهی می‌آید؟

- او، حالا که مسکو است، بیشتر تلفن می‌کند که بگوید نمی‌تواند

بیاید...

بیمارستان قدیمی سسترووسک پر از رفت و آمد بیمارهای رنگ پریده در پیژامه‌های چروکیده بود. ملاقات کنندگان در کنار تخت نشسته بودند، از ساکهاشان سیب و قوطیهای مریبا در می‌آوردند. پرستاری که مرا همراهی می‌کرد، وسط راهرو ایستاد و گفت:

- اینجاست!

اتاقها مملو از آدم بود. چندین تخت در طول دیوار در راهرو ردیف شده بودند؛ از جمله تخت مادر من. برای اینکه پا تختیش مزاحم رفت و آمدهای داخل راهرو نشود، آن را پشت میله‌های تخت بالای سرش گذاشته بودند. بعد از بوسیدن من، دستش را دراز کرد و از خلال میله‌ها، شانه هلالی شکلی را که همیشه عادت داشت به موهاش بزنند، برداشت.

روی این پاتختی، تکه‌هایی از زندگی گذشته‌مان را دیدم. تجمع عجیب اشیای خانوادگی که تختنی واقع در راهرو، کنار دیواری خالی و سرد نگهداری‌شان می‌کرد، جالب بود. شانه، آینه‌ای کوچک در قابی نیکلی و در طبقه بالای آن فنجانی کهنه با لبه‌های طلازی نیمه‌ریخته. لحظاتی تظاهر به گفت‌وگو کردیم. صحبت‌هایی شامل تشویقها و تأییدها که به شکلی ماشینی ادا می‌شد، آن هم وقتی که یک طرف متوجه بود که آن دیگری به دنبال علامت ناگفته درک‌نشدنی است.

در سالن غذاخوری کسی با کمک بشقاب آلومینیومی و قاشق اعلام می‌کرد:

-غذا آماده است!

کسی با صدایی لرزان فریاد می‌زد.
در حال بلند شدن از روی صندلی‌یی که پرستار برایم آورده بود، پرسیدم:

-تو هم باید بروی؟
مادرم جواب داد:

-نه... نه... وقت داریم. سه نوبت غذا می‌دهند. سالن غذاخوری خیلی کوچک است. می‌توانم آخرین نوبت بروم.
دویاره نشستم. راهرو پر شد از رژه پیزامه‌های کیف و لبخند دمپایها. هر مریضی فنجان خودش را می‌برد. متوجه نشدم در کدام لحظه از صحبت ماشینی ما، سرگذشتی آرام که با عبور بیماران قطع می‌شد، آغاز گشت. وقتی توجهم جلب شد که قسمتی از آن پیشتر شروع شده بود. داستان را دنبال کردم. با تأثیر آزار دهنده متوجه شدم مادرم در حال تکرار داستانی است که یکشنبه‌های اتوکشی برای ما تعریف می‌کرد. داستان کلبه‌های سیبریایی، شیر بخیزده که در سورتمه برف‌گرفته می‌رسید.

با لبه‌ایی فشرده از لبخند عصبی، به حرفهایش گوش می‌دادم. نسبت به این سرپر با موهای شفاف که مثل شیشه‌ای خاکستری بود،

احساس ترحم می‌کردم. داستان با دققی دردآور تکرار می‌شد. پیش خودم می‌گفتم، مثل یک صفحه خط افتاده که سوزن‌ش گیر کرده باشد. صدای زنگ در هوای یخزده، غژغژ چرخهای گاری، سرو صدای سمه اسبها، بلورهای شیر....

خودم را حاضر می‌کردم که حرفش را ببرم و او را به سمت خاطره‌ای دیگر بکشانم، مثل دسته سوزن گرامافون که می‌شود جلو برد. اما ناگهان درست با حفظ همان سادگی شبزنده‌داریهای زمستانی آن وقتها، داستان مسیری دیگر یافت. دیدم مادرم دارد چیزهایی را با من در میان می‌گذارد که همیشه در دوران کودکی از گفتنش اجتناب کرده بود: «بعداً برایتان تعریف می‌کنم. آنقدر دور است... که باید خودم هم یادم بیاید...» حالا، زمان تعریف کامل داستان رسیده بود...

دویاره در سکوت یخزده دهکده سیریایی، صدای زنگهای دور دست بیدار می‌شد. دویاره لیوبا - همان اسمی که همه در حیاط مادرم را با آن صدا می‌کردند - صدای ساییده‌شدن چرخهای گاری و کوشش چکشوار سم اسبها را روی یخ می‌شنید. به مادرش خبر می‌داد. مادر برای پوشیدن پوستینش عجله می‌کرد، دخترش را نیز می‌پوشاند و هر دو خارج می‌شدنند. مقابله کلبه، از لحظاتی پیش اسپی ایستاده بود که بدنش از لایه‌ای یخ، پرزدار شده بود. همه چیز مثل داستانهای کودکیمان تکرار می‌شد. گلیتیچ پیر با دستکشهاش ظرف شیر را نگه می‌داشت. آن را به طرف مادر لیوبا و سفره گلدوزی شده‌اش دراز می‌کرد. در همان حال، یواشکی جملاتی بی‌فایده - البته به نظر دختر کوچولو، جملاتی مربوط به بزرگترها - زمزمه می‌کرد.

ناگهان ظرف بزرگ آینه‌وار از دستهای زن افتاد! حتی به نظر لیوبا مادرش مخصوصاً گذاشت دستهایش پایین یافت. ظرف با صدایی خشک، به برف یخ شده خیابان اصابت کرد و شکست. لیوبا با حیرتی

شادمانه، برای جمع کردن تکه‌های ظرف خم شد. از عجله، بلورهای شیر را با تکه‌های شیشه اشتباه گرفت. به نظرش مهم می‌آمد که همه تکه‌های بلور را تا آخر جمع کند... مادرش او را به سمت کلبه کشاند، در حالی که با صدایی مکانیکی تکرار می‌کرد:

- این رو بنداز! بنداز، لیوبا وقت نداریم. بنداز اون رو. سریع برم تو خونه...

پدر لیوبا شب قبل دستگیر شده بود. گلیتچ در شهر از طریق همسایه‌ای خبردار شده بود. یک ساعت قبل از رسیدن دو فرستاده ان-ک-و-د که در راه بودند به ده رسیده بود؛ فرصتی که در آن مادر لیوبا توانست اسباب و اثاثه را جمع کند.

... تکه‌های بلور شیر شکسته روی جاده دهی در سبیری، بدزدی شد برای گیاهی که در قطعات آن، روزها، سالها سرنوشتی منعکس می‌شد که می‌توان آن را حدس زد. سرنوشتی که تقریباً به امری عادی تبدیل گشت. دستگیری مادر و به دنبال آن پانسیون بچه‌های خائین به حزب. چنین بود نام اداری محلی که لیوبا، کودکی، جنگ، تیفوس و گرسنگی... را در آن گذراند.

مادرم بالحنی ساده و بی‌طرف حرف می‌زد، مثل کسی که باید از روی درک و آگاهی این کار را بکند: اعتراضی که فقط یک بار در زندگی می‌شود کرد و دیگر هرگز نباید از آن حرفی زد.

راستش را بخواهید، برای نقل این خاطره، کمی از مادرم دلخور بودم. آیا من در نقش افسر شجاع، تحقیر نشده بودم؟ از اینکه توانستم رؤیای قدیمی صدای چکمه‌هایم را تجربه کنم، ناامید شده بودم. پرستارهای جوانی در راه رفت و آمد می‌کردند، پرستارانی که نگاههای ستایش آمیز به افسر خوش لباسی می‌انداختند، با کلاهی روی زانو اش و پالتویی که روی پشتی صندلی خیلی زیبا تا خورده بود. گذشته‌ای که از یک داستان دوران کودکی دویاره سر برآورده بود، انگار به جوانیم، به آینده‌ام تجاوز می‌کرد. هر آنچه مادرم تعریف

می‌کرد، در کل از پیش برایم آشنا بود، متنهای به عنوان سرنوشت دیگران، بیان گذشته خانواده‌مان، به نظرم دردی اضافه و بسیار فایده می‌آمد. چشمهای کدر شده‌اش، لبهای را که با لبخندی ضعیف به این گذشته بسیار فایده اعتراف کرده بود نگاه می‌کردم. «چرا اینها را برای من تعریف می‌کنند؟» با ناراحتی و رنجش به این سوال فکر می‌کردم.

نه؟ من دیگر آن بچه کنگ JACK او نبودم که حاضر بود درست به دلیل نداشتن گذشته‌ای، بار دیگری را بر دوش خود حمل کند. حالا هر چه کمتر حاضر به این مشارکت بودم. در گذشته خود من، هلیکوپترهایی بودند که هنگام مانور تصادف می‌کردند و می‌باشند گوشت انسانی سوخته و سیاه شده را از آن بیرون کشید. اجساد کسانی که چترشان باز نشده بود، بدنهایی که شبیه کیسه‌ای خون و استخوان مخلوط بود. سر گروهبان با تشدد و تشر، سربازان جوانی را که در زمین تمرین می‌کردند تا چترهایشان را پنهان کنند، مورد خطاب قرار می‌داد و می‌گفت:

- دهتون رو بیندید و خوب تا کنید! و گرنه، دوباره یکی مجبوره توی چکمه‌هاش دنبال دندوناش بگرده!

سر گروهبان خوب می‌دانست چه می‌گوید.

در گذشته‌ام، به آرامی تلی از تجربه‌هایی جمع می‌شد که مرا از درد دیگران در امان نگه می‌داشت...

موقع خروج از بیمارستان، از راه استباهی رفتم و بالاجبار دوباره از راهرویی که مادرم در آن بود سر در آوردم. از اینکه دوباره کنار تختش ظاهر شوم معذب بودم. دیدمش که دست لاغرش را از میان میله‌های تخت دراز کرده تا فنجانش را از روی پاتختی بردارد. باز هم صدای به هم خوردن بشقاب فلزی و قاشق شنیده می‌شد. افراد سومین نوبت غذا از راهرو می‌گذشتند. همچنان که نزدیک می‌شد همواره همین حالت را می‌دیدم: دستی را شده از میان میله‌های تخت، دستی که دراز شده بود تا فنجانی را بردارد. در آن لحظه فکر کردم فهمیده‌ام که

چرا او تصمیم گرفته بود زندگیش را برایم تعریف کند.
مرا دید. همین که فهمید چرا دوباره آنجا هستم، دستش را از
میله ها کشید و به من لبخند زد. سپس وقتی خم شدم، به طور خفیفی
آستین پالتویم را چنگ زد و ب آنکه کلامی بگوید، شقیقه ام را بوسید.

می دانی من از اولین کتابیم متغیرم، کتابی که راجع به جنگ
افغانستان بود. آن را از روی وقایع حقیقی نوشتم، پر از وقایع
ناراحت کننده باور نکردنی حقیقی، وارد شدن در توطنه ای قهرمانی که
همه چیزش ساختگی بود، اشتباه بود. به لطف آن و از صدقه سر این
کتاب بود که دستنویسم مورد پذیرش قرار گرفت. تیترهای بخش های
کتاب با سمبله ای پر هیاهویشان مورد توجه خاصی قرار گرفتند.
هنگامی که این تیترها در سرم طینی می اندازند، سرم را بشدت تکان
می دهم: تیترهایی مثل «تانکها مست خونند»، «کوه های پر از مرده»،
«حبس، بیش از زندگی»... اگر دوباره این کتاب را می نوشتم، حتی یک
خط آن را هم به جنگ، به فرام... اختصاص نمی دادم...

فقط بعد از ظهری را تعریف می کردم، در دهی که ما از مبارزین و
اعضای مقاومت گرفته بودیم. سربازان با قدمهایی محتاطانه، از
خانه ای به خانه دیگر جلو می رفتند. با کمترین صدایی با عصبیت،
مسلسل وار تیراندازی می کردند. اگر صدا از داخل خانه می آمد،
نارنجکی از پنجره به داخل می انداختند. بی حساب.

اوایل، وقتی تازه به افغانستان گسیل شده بودم، اولین بار که شاهد
این عمل بودم، رو به سوی آنها پر خاش کردم که «کثافتها! ممکنه آدم
توى خانه باشد!»

روزی سربازی را دیدم که نارنجکش را پرت نکرد. از خانه
تلوتلو خوران بیرون آمد، چشمها رو به پایین و به چیزی که سعی
می کرد در دسته ایش نگه دارد، خیره شده بود. آن چه او سعی در نگه
داشتنش داشت، دل و روده اش بود. شکمش با شمشیری قدیمی

گفت:

- خیال می‌کنی در پارک تریف هستی؟ جنگت را عوضی گرفته‌ای؟ کجا جایش بدھیم؟ بیمارستان پر است... تو قهرمان بازی در می‌آوردی و دکترها مجبورند با مکافات برای این پوست گیر بیاورند تا بهش پیوند بزنند...

امی دانستم که با آوردنش مرتكب خطای شده‌ام. و اگر قرار بود دوباره آن کتاب را بنویسم، می‌خواستم راجع به همین بنویسم. بله از خطایی که با نجات دادن یک بچه مرتكب می‌شویم.

بعد از انتشار کتاب، توجه خبرنگاران به من جلب شد. آیا اسلام عامل جذب و اتحاد شعبات مختلف مقاومت است؟ آیا گوریاچف قادر خواهد بود از این شکست نظامی یک پیروزی سیاسی بسازد؟ آیا فشار روی ملیتها در بین ارتش شوروی خیلی شدید است؟ این سوالات هر بار با شکلی کمی متفاوت در مصاحبه‌های مختلف تکرار می‌شد. بعد از اولین مصاحبه، متوجه شدم مستظر شنیدن چه نوع جوابه‌ایی استند.

روزی سعی کردم از آن کودک حرف بزنم. گفتم در مقابل چهلره سلوخته‌اش، چه چیزی اهمیت داشتند...

این بچه را روی دستهایم می‌بردم و به خاطر سوختگی‌هایش، حتی نمی‌توانست بفهمم دختر است یا پسر. کودکی سوخته. همین. کودکی سوخته در میان مردانی که زیر فشار خستگی و نفرت له شده بودند. کودکی میان بازویان کشی که نمی‌فهمید برای چه خودش را درگیر این بدن کوچک دست و پا گیر کرده است. و از همه حیرت‌آورتر این بود این گلوله کوچک، تردید مرا حسن می‌کرد. انگار حسن می‌کرد که با بردن او دچار خطای شده‌ام.

برای همین وقتی شب بعد، از گردندهای صخره‌ای می‌گذشتیم، ساکت بود. بله؛ دیگر ناله نمی‌کرد، مثل اینکه نمی‌خواست بقیه را به خشم بیاورد. گهگاهی با نگرانی، گوشم را به سینه‌اش

شکافته شده بود...

سال قبل از اتمام جنگ بود. تصمیم عقب‌نشینی گرفته شده بود. هر کسی می‌خواست به هر قیمتی شده زنده بیماند. آنها پیش می‌رفتند، سایه‌ها را به رگبار می‌بستند، نارنجک پرتاپ می‌کردند و سپس وارد می‌شدند. در یکی از خانه‌ها، میان اسباب و اثاثی که در اثر انفجار تکه‌تکه و پراز خون بود، به تلی از پارچه برخوردم که به آرامی تکان می‌خورد. ناباورانه آن را با لبه چکمه‌هایم پس زدم. گلوله‌ای پارچه وارونه شد. کوکی بود که لباس بلند قهوه‌ای رنگی به تن داشت. صورتش سوخته، از دستهایش تکه‌های پوست آویزان شده بود. با ترسی که در مقابل پرنده‌ای زخمی حسن می‌کنیم با خود گفتم «چکارش کنم؟» او را در آغوش گرفتم و از خانه خارج شدم. فرمانده گروهان که صدای ناله‌های گلوله مچاله شده در دستهای مرا شنیده بود گفت:

- او را بگذار همینجا! نمی‌خواهیم با یک بچه برای خودمان در درست کنیم. از طرفی، به این شدتی که سوخته، زنده نخواهد می‌اند...

می‌دانستم که حق با فرمانده گردان است. دیوار خانه، کناره‌های خاکی داشت. فرمانده گفت:

- بگذارش آنجا. اگر افغانها رد شوند او را بر می‌دارند.

این را گفت که بتوانم بی احساس گناه، از او دست بکشم.

با نگاه به صورت متورمش که از آن ناله‌های کوتاهی به گوش

می‌رسید، گفتم:

- نه... نه... می‌آورمش.

فرمانده گردان غرولندکنان گفت:

- چهار تا زخمی داریم. اگر در گردنها گیر مجاهدین بیفیم، کلکمان کنده است.

موقع برگشتن به قرارگاه، فرمانده ارشد نگاه‌تندی به من انداخت و

می‌چسباندم...

بعد از این آزمایش، مصاحبه‌ها کمتر شد. بعد از آن جنگ تمام شد و مثل هر کالای دیگری، کالای اخبار افغانستان نیز ته کشید و به همراه آن، حضور مطبوعاتی من نیز. در واقع، امیدوار بودم این بار دیگر تو را در سیسترووسک بینم... بعد از نه ماه در افغانستان، به مرخصی آمده بودم. همان نه ماه کافی بود تا عادت بدون جنگ زندگی کردن را از دست بدهم. از وسط لینینگراد رد می‌شدم و ناخودآگاه سعی می‌کردم از عبور از محله‌ای غیر سرپوشیده اجتناب کنم. در آتاب، سعی می‌کردم سایه‌ام را پشت سایه درخت یا خانه‌ای مخفی کنم. هر صدا برایم تهدیدی دو جنده داشت.

در طول یک ماه مرخصیم، پیش دوستی در لینینگراد زندگی می‌کردم، هر روزمان مخلوطی بود از عشقی سودایی - انگار سعی می‌کردیم ذخیره کنیم - و در گیریهای خشنونت بار و تدارک برای سفری در دریای بالت. مسافرتی که دائم آن را به دلایل مختلف عقیب می‌انداختیم گاهی به دلیل اختلافاتمان و گاهی هم به دلیل مشکلات کاری او. وسائل رفتن به دریا را جمع می‌کردیم، نقشه می‌ریختیم و نمی‌رفتیم. بالاخره هم هیچ وقت نرفتیم، دو روز قبل از پایان مرخصی - نمی‌دانم چرا - تصمیم گرفتیم به سیسترووسک بروم. یعنی بر عکس، خیلی هم خوب می‌دانستم چرا، ولی دلیل احتمانه بود. یاد آن افسر وزن جوانی افتاده بودم که نزدیک پنجه باز قطار لینینگراد - سوخومی ایستاده بودند، یاد سد بیرونی پوشیده از گزنه، یاد پست دیده بانی مان افتاده بودم. داستان هواپیمایی که بعد از حمله هواپیمی دوباره بلند می‌شود، یاد بیخند و شیفتگی زیبایی ناشناس... از دوستم پرسیدم ساعت قطارهای حومه را دارد. با تعجب پرسید:

با تعجب پرسید:

- ترن حومه؟ برای سسترووسک؟ خوب با مترو برو. از مرکز شهر تا آنجا بیست دقیقه طول می‌کشد.

مات و مبهوت ماندم. می‌شد با مترو به سسترووسک رفت؟ چیزی که به نظر من غیرقابل قبول و باور نکردنی و تقریباً غیرطبیعی می‌آمد. بله سسترووسک، آخر خطی از مترو شده بود.

خروجی مترو، جلوی سینمای قدیمی سر در می‌آورد. ده دقیقه بعد به جایی وارد شدم که ما به آن «گذرگاه» می‌گفتم. دو مجموعه بزرگ بیست طبقه‌ای در دهانه‌گذرگاه درست شده بود. شبیه دو کشتی بزرگ بود که به آرامی، یکی بعد از دیگری در مثلث حیاط نفوذ می‌کردند. اولی جای میز دومینو و گودال بنا شده بود و دیگری گذرگاه را می‌بست.

باید گفت در واقع دیگر مثلث وجود نداشت. یکی از ساختمانهای سرخ را کاملاً صاف کرده بودند. دومی به نظر متروک می‌آمد و کسی در آن زندگی نمی‌کرد. تنها خانه‌ای که هنوز پنجره‌هایش شیشه داشت و گلدان. جلوی پنجره‌هایش خانه‌ای بود که ما در آن زندگی می‌کردیم. زندگی در اطراف این کشتیهای سفید بنابر شکلهای متفاوت سازمان داده شده بود، نقاط مهم این مجموعه عبارت بود از: مدرسهٔ جدید، سوپرمارکت و یک ایستگاه اتوبوس روی جاده‌ای که از خرابه‌های سابق می‌گذشت.

سرم را بالاگرفتم و پنجره‌های آپارتمان اشتراکی و سپس پنجره‌های اتاقمان در طبقهٔ چهارم از سمت چپ را پیدا کردم.

مادرت در را به رویم باز کرد. به نظر می‌رسید از دیدن من تعجب نکرده است، گونه‌ام را بوسید. موهایی سفید و نقره‌ای داشت که با دست کمی لرزانش آن را مرتب کرد. همراه او داخل راهرو شدم که مثل زمانهای پیش پر از قفسه، جالباسی و کارتون بود. در حالی که برایم چای می‌گذاشت، گفت:

- نه، زندگی برای زندگی کردن درست شده. والله، الان اینجا

بهشت است. تصورش را بکن، وقتی اینجا را داشتند می ساختند، از صبح تا شب میخ می کوییدند، جرثقیلها غرغیر می کردند، بولدوزرها خاک را زیر و رو می کردند. حالا آرام شده. تازه، به ما قول داده اند قبل از پایان سال، جابه جایمان کنند و به ما خانه جدید بدهند. هان، دیدن حیاطمان برایت خیلی عجیب است، نه؟

سرم را با لبخندی تکان دادم. بر عکس در اتاق شما هیچ چیز عوض نشده بود. عکس عمومی یاشا روی دیوار، ردیف کتابها، ساعت دیواری.

همان طور که صندوقی را از زیر تخت در آورد، گفت:

- نگاه کن، بین اینجا چی نگه داشته ام.

صندوق را نزدیک صندلی من آورد و بازش کرد. باورم نمی شد.

قالبهای آهنی کفاشی بود که پدرم از آنها استفاده می کرد.

- وقتی مادرم فوت کرد، دلم نیامد آنها را دور بریزم. نمی دانم

چرا...

چای می خوردیم. کشتی بزرگ، پشت پنجره با شیشه های بی شمارش در انعکاس گرم شب تابستانی می درخشید. مادرت به سختی حرف می زد.

برای نفس تازه کردن حرفش را قطع کرد:

- آسم است.

و بعد با خنده اضافه کرد:

- بالاخره هر چی نباشد من آخرین بازمانده گارد قدیمی هستم.

روی قفسه ای چشمم به بسته بزرگ ته نامه ای افتاد. سریع جهت

نگاه مرا دریافت، صورتش بر قی زد:

- این نامه های اداری من است. هنوز بہت نگفته ام... بالاخره مجبور شان کردم این پلاک را روی دیوار خانه نصب کنند. نهایتاً روی یکی از خانه ها نصب کردن. موققیت بزرگی است. نه؟ درسته کمی دیر شده، حالا دیگر داستانهای قدیمی ما برای هیچ کس مهم نیست.

و به این ترتیب به لطف یک نگاه اتفاقی، مادرت با من از دوران
محاصره سخن گفت. و شروع به درد دل کرد:
- هرگز این خاطره را برای آرکادی تعریف نکرده‌ام. آخر؛ خیلی
حساس بود. هر چیز کوچکی او را به هم می‌ریخت. و حالا، هر وقت
میاد اینجا، مثل باد میاد و میره. دیگر فرصتی برای حرف زدن نداریم.
صبر کن، یک کم آب بگذارم جوش بیاد...
اسم اصلی مادرت فانیا مواسیونا بود. او را مثل همه افراد حیاطمان
«فایا» می‌نامم.

خانه محاصره شده داستانی کهنه

اگر آن دیدار وسط زمستان، در ساختمانی سیاه و یخ‌زده رخ نمی‌داد،
او حالا زنده نمانده بود. بله؛ دیدار این زن - اسوتلانا - که تمام ساکنان
ساختمان همیشه با چشمکی پرمعنی راجع به او حرف می‌زند. مادر
بزرگ فایا برای او نام دوستانه‌تری انتخاب کرده بود: «دوشیزه
خوشگذران»...

پدر و مادرش برای شرکت در عروسی پسر عمومی به کی‌یف
می‌رفتند. فایا و مادر بزرگ آنها را تا ایستگاه قطار بدרכه کرده بودند.
قطار حرکت کرد، صورت پدر و مادر به شیشه پنجره چسبیده بود. فایا
دستهایش را با عروسکی با پاهای وصله شده تکان داده بود... بیست و
یک ژوئن ۱۹۴۱ بود. ده ساعت قبل از شروع جنگ... تنها خاطره‌ او از
پدر و مادرش، دو چهره مهربان و کمی نگران بود که روی شیشه قطار
نقش بسته بود.

تیتر مقاله «پراودا» که مادر بزرگ آن شب، نشسته در صندلیش
می‌خواند، چنین بود: «تعطیلات تابستانی کارگران»... فایا از قبل
می‌دانست که در شهر تحت محاصره، انسان از دو چیز می‌میرد:
گرسنگی و سرما. مادر بزرگش شب را در صندلی می‌گذراند. به این

ترتیب بلندشدن و بخاری را گرم نگهداشتن برایش راحت‌تر بود. یک روز، دیگر بلند نشد. شب نیز بلند نشد. فایا دیگر صدای غژگش دریچه بخاری را نشنید. فردا صبح هم نشنید. مادر بزرگ جواب نمی‌داد، تکان نمی‌خورد، در صندلیش مانده بود، پلکهایش نیمه‌باز. فایا با انگشتانی لرزان، چهره پیرزن را لمس کرد. سرد بود و بی‌حرکت...

پس، بدن او را با هر چه در آپارتمان یخ زده پیدا می‌کرد، پوشاند. دو پتوی پشمی روی صندلی انداخت. پوستینی را که مادر بزرگ موقع رفتن دنبال سهمیه نان می‌پوشید، روی پتوها انداخت. دستکش‌های ضخیم و بزرگش را که هرگز در زمستان در نمی‌آورد، روی دستهای سنگین و ورم‌کرده مادر بزرگ گذاشت. فایا مطمئن بود همه این گرم‌ها به بدن یخ‌زده مادر بزرگ نفوذ می‌کند و زندگی را به او باز می‌گرداند. می‌دانست باید با دومین علت مرگ، یعنی گرسنگی مبارزه کند. اما روی قفسه‌کمده که مادر بزرگ نان را آنجا می‌گذاشت، جز کمی خرده نان چیزی نبود، فایا آنها را تکه با احتیاط جمع کرد.

فردا صبح مادر بزرگ، همچنان بلند نشد. با این حال فایا خیلی امیدوار بود، بخصوص صبح با امید بسیار در کمد را باز کرد، دیگر هیچ چیز حتی خرده نان در آن نبود. سعی کرد بخاری را روشن کند، موفق نشد، رفت دویاره خوابید. حس کرد مه غریبی او را در بر می‌گیرد. حس کرد دیگر سردش نیست... اسوتلانا او را با حالت چمباتمه، روی کف راهرو نزدیک در ورودی پیدا کرد.

او نیز در طبقه پنجم زندگی می‌کرد. آنجا دیگر هیچ کس نمانده بود، همه ساکنان خانه مرده یا گم شده و یا رفته بودند. بیشتر درها باز مانده بود، پنجره‌های استellar شده، حتی روزهای نادر آفتابی را تبدیل به غروب و تاریکی می‌کرد.

قبل از جنگ اسوتلانا، آن طور نبود که آدمهای بدزبان و بدخواه

می‌گفتند. فقط عیش این بود که مرد هایی را دوست داشت که حساب رویلهایشان را نداشتند و خسیس نبودند. او در فضای رستورانهایی با هوای سنگین از بوی سیگار و غذاهای تند، خوش می‌گذراند.

در اتاق اسوتلانا، فایا بخاری را با گذاشتن تکه‌های چوب، داغ می‌کرد. آنها اشیاء متنوع و گوناگونی گیر می‌آوردند: از میان آنها می‌شد پایه‌های صندلی، پایه‌های کنده‌شده و شکسته با ساطور حتی تخته‌های سورتمه را تشخیص داد. اسوتلانا اتفاقاً داشت دنبال چوب می‌گشت و به همین دلیل وارد آپارتمان آنها شده بود، چون فکر می‌کرد از مدت‌ها پیش متروک است.

قطعات چوب می‌ترکید و جرقه‌های کوچکی را به اطراف می‌پراکند و در چهرهٔ تکیده گرمایی دلچسب می‌دمید. بزودی همهٔ اتاق از آسایشی چنان گرمابخش لبریز می‌گشت که شهر سیاه پشت پنجره در آن به فراموشی سپرده می‌شد. چشمها فایا، مجدوب رقص سرخ شعله‌ها نگاه می‌کرد، در سکوت غذا می‌خورد. گاهی فایا از او می‌پرسید آیا می‌تواند برود مادریزرنگ را ببیند. اسوتلانا با لحنی قاطع و با عصبانیت جواب می‌داد: «نه، نه! او باید تنها بماند، در را قفل کرده‌ام!» اسوتلانا در این لحظات صدایی آمرانه داشت. فایا ساخت می‌شد. می‌ترسید «دوشیزه خوشگذران» عصبانی شود و او را از پله‌های سرد بیرون بیندازد. قبل از جنگ راجع به او حرفهای زیادی می‌زند...

یک شب، اسوتلانا، بی «مهمان» به خانه آمد. فایا، روی صندلی، در اتاق عقیب نشسته بود که صدای چرخش عجولانه کلید را در قفل شنید. قدمهایی سریع، سرفه‌ای کوتاه و سخت، شیبه به واقواقی خفه شنید. دید اسوتلانا، تنهاست.

میان دو حمله سرفه به کودک گفت:
از آن سرماهای لعنتی خورده‌ام.

همچنان که سعی می‌کرد بخندد، مشغول تهیه شام با مواد غذایی باقیمانده شد.

اسوتلانا پالتوی روشن به تن داشت که برای خیابانهای مرده، زیادی زیبا بود. و برای سرمایی که چشم اندازهای خالی از جمعیت را تبدیل به مکعبهای یخی با تیغهای سوزنی و برنده می‌کرد، خیلی نازک می‌نمود.

فایا به یاد نمی‌آورد خرخر خشن سرفه‌هایی که تاریکی اتاق را به لرزه می‌انداخت، هذیانهای تبدار و گرسنگی که چند شبانه روز ادامه داشت.

گرسنگی، بعد از فراوانی نعمت این اواخر، خیلی وحشتناک بود. این گرسنگی اصلاً شیوه کرخی مبهمی نبود که فایا در آن منتظر برشی نان می‌شد تا مادر بزرگ برایش بیاورد.

یک روز سایه نزاری، لرزان از سرفه‌های پی درپی، از تخت بلند شد. تلوتلخوران به قفسه‌ای که در آن هدایای مهمانان را می‌چید، نزدیک شد. به کف قفسه دست مالید، هیچ. به کودک که در پتویی خود را پیچیده بود نگاه کرد و خیلی بلند، انگار که او نمی‌شنود گفت:
- گوش کن فایا! باید بروم پایین، باید چیزی پیدا کنم و گرن، هر دومان اینجا تلف می‌شویم...

فایا ترسید. اولین بار بود که بی‌مالحظه و بی‌رودرایستی مثل یک آدم بالغ با او از سرنوشت حرف می‌زدند. دید که اسوتلانا لباس می‌پوشد و زیر لب فحش می‌دهد؛ حرکاتش به اراده‌اش نبودند، اشیاء سریچی می‌کردند.

در راکه می‌بست فریاد زد:
- بخاری را روشن کن!

شب اسوتلانا به خانه برنگشت. فایا در آپارتمان را رو به تاریکی پله باز کرد، چشمها جستجوگر، گوش به زنگ. از راهرو در سکوتی پی‌زده و سپس از میان خانه بزرگ مرده عبور کرد. دسته در رویه رویی،

یعنی در آپارتمان خودشان را گرفت. در بسته بود. فایا جلو رفت و در خلاه سیاه زیرلبی گفت:
- اسوتلانا، اسوتا...

صدایش بشدت در راه پله ها می پیچید. در تاریکی، پله ها را پاکشان پیدا کرد. نیم طبقه ای تا پنجره های راه پله پایین رفت. در این محل دلهره اش کمتر شد. قطعات شکسته شیشه، آویزان به نوارهای کاغذی به سبکی در باد تکان می خورد. شعاع یک نورافکن خطی بر آسمان انداخته بود. عروسک پارچه ای خود را میان دستهایش گرفته بود. عروسکی که یک روز در پاشنه صورتیش سوراخی باز شد. که از آنجا پنبه ها بیرون می ریخت. فایا خیلی غصه خورده بود. اما وقتی خواب بود، مادر بزرگ به طرز زیبایی آن را وصله کرده بود. این عروسک به گونه ای خاص برای او عزیز بود؛ مخصوصاً برای همین وصله های طریقش. مخصوصاً حالا...

ناگهان، از تاریکی طبقات پایین صدای خش خشی به گوشش خورد. فایا گوشهاش را تیز کرد. اما شامه اش با حسی حیوانی و ابتدایی، با همه وجود به او نهیب می زد: «بوی خوردنی می آید!» بله بوی دود، بوی آتش آشپزخانه بود. کمی خم شد و نور میهمی دید، در حالی که تقریباً خود را روی زمین می کشید، به سمت طبقه پایین رفت. شعاع نور از دری، در طبقه دوم بیرون می زد. فایا لحظه ای مردود ایستاد و سپس با ترس در را باز کرد. سرش از بوی غذاگیج رفت. بو در راه رویی که فایا در قعر تاریکی آن فرو می رفت، غیر قابل مقاومت شده بود. نور از اتاق دیگری در انتهای راه رو می آمد. از آنجا دودی بیرون می زد که بینی اش را قلقلک می داد و آب دهانش را راه می انداخت. فایا با احتیاط پیش رفت، از روی توده روزنامه های کهنه، صندلیهای بی پایه و تل بشقابهای شکسته رد شد. بالاخره در مقابل جزیره نورانی ایستاد.

کسی که در این اتاق بود متوجه هیچ چیز نشده بود. پشتش به در،

پاها دراز، نزدیک بخاری دیواری نشسته بود. در بخاری را برای انداختن تکه‌های هیزمی که نزدیک خود گذاشته بود، مرتب باز می‌کرد. گاه‌گاهی هم بخاری گداخته را با چاقو می‌تراشید.

- همین غژغز بود که فایا از راهرو شنیده بود - سپس شروع به خوردن می‌کرد.

با سر و صدای زیاد می‌جوید و تکه‌های بزرگتر از دهانش بر می‌داشت؟ طوری که هر آن ممکن بود خفه شود. فایا کت پشمی او را که پشتش پاره بود، کلاهی را که تا روی گردن پایین کشیده بود نگاه کرد.

داشت خودش را آماده می‌کرد تا به آرامی بپرسد: عمو جان، می‌شود یک تکه هم به من بدھید؟... که در اتاق متوجه حضور مرد دیگری شد. او کنار بخاری دراز کشیده بود؛ به نظر می‌آمد خواب باشد. اما به طرز عجیبی خوابیده بود - تا کمر لخت بود. فایا با دقت بیشتری او را نگاه کرد و دید مرد یک بازو ندارد. در محل بازو، چیزی خاکستری از حفره‌ای صورتی بیروه می‌ریخت.

هیچ سر در نمی‌آورد: این بخاری، مرد نشسته پشت کرده، و آن مرد دیگر که روی زمین پهن شده و خوابیده...

اما همه چیز وقتی عجیب‌تر شد که مرد کت پشمی، دستش را دراز کرد و انگار حفره صورتی رنگ را می‌کاود، چیزی روی فلز سوزان انداخت... فایا حس کرد انگار فنری را در سرش کشیده و یکباره رها کرده‌اند. احساس کرد یک چیز خارق‌العاده را می‌فهمد، چیزی که نمی‌توان فهمید، چیزی که وجود ندارد، که نمی‌تواند وجود داشته باشد!

دود دیگر به نظرش با دود بخاری خانه‌شان تفاوت پیدا کرد. سنگین و گس شد. قدمی به عقب گذاشت. اما تکه بشقابهای شکسته زیر چکمه‌های ماهوتیش صدا کرد. مرد کت پشمی یکباره برگشت... زنی بود... اسوتلانا بود!

فایا مواسیونا تا خروجی حیاط مرا همراهی کرد. پنجره‌های کشتهای بزرگ حالا از انعکاس نور، خیس و برآق به نظر می‌رسید. همان شب بود که دستهایم سرما زد و دیگر برای درس پیانو به درد نخورد. بله؛ مثل دیوانه‌ای در لینینگراد دویدم... دستکشها یم روی دستهای مادر بزرگ مانده بود. راننده یک کامیون نظامی مرا جمع و جور کرد...

یواش یواش به سمت محلی که پیش از این گذرگاه بود، رفتیم. گهگاهی می‌ایستاد و نفس تازه می‌کرد. در طول خانه‌مان، آخرین باقیمانده‌های بوته‌های قدیمی سرپلندی می‌کردند. چند بوتهٔ یاسمی‌ن. یک طارمی ویران. اطراف ساختمانهای کشته مانند، یک زندگی در جریان بود که من قادر نبودم آن را با ساختمانهای کهنهٔ سرخی که ترکشان کرده بودیم، یک‌کاسه کنم.

مردان، نزدیک یک ردیف گاراژ، ماشینهایشان را می‌شستند، آنها دل و رودهٔ ماشینها را بیرون ریخته بودند. زنها کالسکه‌های کودکانشان را هل می‌دادند و با جوانیشان مرا متعجب می‌ساختند. بالکنها از رختهای رنگارنگ موج می‌زدند، سرسرهٔ پلاستیکی قرمز، بچه‌ها را روی ماسه‌ها قِل می‌داد.

مادرت توانست فکرم را بخواند:

- می‌دونی آلیوش، گاهی فکر می‌کنم آنها حق داشتند که نمی‌خواستند پلاک خانهٔ محاصره شده را اینجا بگذارند، نمی‌توان تا ابد آن گذشته را حفظ کرد... همین حالا هم از تعریف این ماجراهای قدیمی برای تو پشیمانم...

ساکت شد. چند قدمی در سکوت پیش رفتیم.

بی‌آنکه نگاهم کند اضافه کرد:

- اما می‌بینی، درست مثل افسانهٔ بتی است که می‌گوید: گذشته چون اژدهایی است که در عمق زیرزمینی در قفسی نگه داشته می‌شود. تمام مدت نمی‌توان به اژدها فکر کرد. و گرنه، نمی‌شود

زندگی کرد... اما گهگاهی باید قفل قفس را امتحان کرد و مطمئن شد که خراب نشده است. چرا که اگر قفل زنگ بزنده، اژدها آن را می‌شکند و درنده‌تر و سیری‌ناپذیرتر از پیش بیرون می‌آید. خیلی از این افسانه خوشم آمد.

در گذرگاه ایستادیم. کشتی سفید ما را با سایه‌اش و با صدای درهمی که از خلال صدای تلویزیونها به بیرون سر ریز می‌کرد، می‌پوشاند. مادرت که همچنان مرا می‌بوسید به من قول داد:

- اگر آرکاردی بیاید، سلام تو را به او می‌رسانم. سپس - ناگهان - آرنجم را فشار داد و خیلی سریع، در حالی که صورتش را به صورتم نزدیک می‌کرد، زیر گوشم گفت:

- شنیده‌ام الان افغانستان خیلی وحشتناک است. کشتار است. کثیف و ناجوانمردانه. اما حتی در این ورطه رسوایی باید سعی کرد که... که... می‌فهمی چی می‌خواهم بگوییم...
سر پیچ کشتی برگشتم. مادرت با سرفراشته، با قدمهایی گند از کنار یاسمنهای باقیمانده، به سمت در خانه می‌رفت.

دو هفته بعد بود که در یک بعدازظهر داغ تابستان، با انگشتی بر ماشه، وارد خانه‌ای شدم که در آن نارنجکی منفجر شده بود. در درگاهی اتاق که با انفجار از شکل افتاده بود، گلوله‌ای پارچه دیدم که با ناله‌های خفیفی به آرامی پایین پایم تکان می‌خورد.

در اتاق دفتر انتشارات هستم. منشی پیش از این به طبقه بالا - جایی که سرنوشتمن در آن تعیین می‌شود - خبر رسیدنم را داده است. او دائم در حال تردستی با دو تلفن است. به تماسهایی که به اتاق شیشه‌ای کوچکش هجوم می‌آورند جواب می‌دهد، دائم شماره می‌گیرد. آیا در میان موج دیدار کنندگان روز، قادر است صورت نویسنده‌گانی که دستنویس آنها محکوم به رد است را تشخیص دهد.

احساس عجیب و ناراحت‌کننده خیانت دارم. حتی این حس در وزن دستنویسی که دسته کیف مرا می‌کشد، فهمیده می‌شود.

بله؛ من همه چیز را تعریف کردم، شرح دادم، فاش کردم. همه چیز را آشکار کردم. من دل و روده بیچاره سه ساختمان سرخ را بپرورن ریختم. آنها را پهن کردم، چون اشیاء کهنه‌ای که روی قسمتی از پیاده‌رو می‌چینند، شادیها و رنجها را بی‌فایده‌شان را، همه چیز را سپردم و تحويل دادم. و مسخره‌تر از همه اینکه شاید حتی سی دینار هم باشند دریافت نکنم. حتماً حالا مرا سرزنش می‌کنی. آیا اعتراف واقعی برای همین صورت نمی‌گیرد؟

می‌دانم، تو کلامی از این گذشته به کسی نخواهی گفت. تو خودت را حبس خواهی کرد. خودت را به گلوله‌ای انژری و ریاضیات تبدیل خواهی کرد و برای غلبه بر دنیای جدیدت پیش خواهی رفت. موفق خواهی شد. می‌دانم، با حالتی از تعلل و مسامحة تحقیرآمیز موفق خواهی شد، مثل اینکه بخواهی به این موقوفیتی که همگان به آن حسرت می‌خورند بی‌اعتنایی کنی. تو به حد کمال آسایش، حتی به زندگی لوکسی خواهی رسید که در آن بسیاری از گذشته‌ها ذوب می‌شود.

شوخ طبعی تو باعث می‌شود تا به این نمونه کامل، به این افراط و زیاده‌روی برسی؛ در حالی که دائم با لبخند، به پوچی زندگی آمریکایی طعنه می‌زنی. همسرت، زنی مو طلایی خواهد بود با درخشش تصاویر مجلات مدر. خانه‌ات - پر از اشیاء اصیل، اشرافی و پر اهمیتی خواهد بود که گاهی حتی چگونگی استفاده از آنها را نمی‌دانی. اما چه اهمیتی دارد، زنت می‌داند. وقتی تو را بینند که در صندلیهای نرم اتومبیلت می‌تشینی - ابتدا یک دستت به همراه گشت وارد می‌شود، سپس یک پا، سر و دستی که بلا فاصله تلفنی را بر می‌دارد - چه کسی باور خواهد کرد که این مرد خوش لباس با موهای خاکستری و خنده‌گشاده، طبال قدیمی دسته مسحور افق تابان است؟

ایده‌آل محقق شده، هدف مورد اصابت قرار گرفته، شرط برده شده است. اما این موقعيت یک اشکال خواهد داشت...

بله، روزی که تو به همراه زن و دوستانت به جایی در سواحل دریاهای گرم بروی، شاید حتی روی آن تقریباً جزیره، آن چنگک زرد رنگ که در زمانهای پیش جزیره آزادی را تهدید می‌کرد...

شب و هوای تعطیلات و مشروب تو را کمی کرخ و خمار خواهد کرد. سؤالی غیرمنتظره در مورد گذشته‌ای که با جدیت و پشتکار تا حال مخفی نگه داشته‌ای از سرت خواهد گذشت و به جایی که نباید، اصابات خواهد کرد. این بار تو به زیان می‌آیی. لبخندهایی زده خواهد شد. تعجبها، شوخیها و آزارهایی صورت خواهد گرفت. تو فکر می‌کنی یک عدم درک مُذبانه است. لیوانت را سر می‌کشی و دویاره مشغول حرف زدن می‌شوی، با اصرار کسی که می‌خواهد فهمیده شود. چشمکهایی رد و بدل می‌شود، ابروهایی بالا می‌رود و چند دست شتاب خواهند کرد تا همانند توجهی که به بیماری می‌کنند به تو چیزی تعارف کنند. تو سریع‌تر حرف خواهی زد، بلندتر، مشروح‌تر و مبسوط‌تر و موجه‌تر...

تو اعترافات مرا تکرار خواهی کرد! سپس در سکوتی آزاردهنده بلند خواهی شد و بی‌آنکه کلامی بر زیان یاوری خواهی رفت، در حالی که پشت سر صدای زنت را می‌شنوی که می‌گویید: «خیلی اهمیت ندهید... یک وجہش نوستالژیک است... می‌دونید، این روسها... با آن زندگی که آنجا داشته‌اند...»

پشت فرمان اتوموبیل زیبایت، در هُرم گرم اقیانوس، با یکی از آن دشنامهای وحشتناک روسی که تقریباً طنینش را هم از یاد برده‌ای، منفجر خواهی شد. همه چیز را زیر باد دشnam می‌گیری -از خانه‌ات با اشیاء اصیل، غذاهای بهداشتی، رژیمهای زنت و بخصوص از اتومبیلت به طور خاصی متفرق خواهی شد. آن هم با یاد گاراژ کوچکی که یک روز پدرت در انباری ما درست کرد. و آنچه از همه بیشتر تو را

عصبانی می‌کند، این است که این انفجار کاملاً عبت خواهد بود زیرا شرط را برده‌ای. به هدف رسیده‌ای. و ایده‌آل خیالت، دنیای کوچک بی‌دردسر و خندانی است که لحظه‌ای پیش ترک گفته‌ای. همه چیزهای دیگر، چیزی جز لاف و گزارف پیشناز پیری با دستمال سرخ نیست...

در انتهای رانندگی ات، سرمهیزی، در محلی تاریک می‌نشینی؟ جایی که نفس شور اقیانوس غروب همراهی ساکت و رازدار است. دیگر حساب گیلاس‌های مشرویت را نداری. قلب نفس بریدهات غرق در مایعی چسبناک، سکندری می‌خورد، به چپ و راست می‌افتد، اما طاقت می‌آورد.

مثل قلبی که پیشترها در میان انبوه جسدی‌های یخ‌زده می‌تپید... می‌بینی! یک روز، ما با هم مساوی می‌شویم. بساط گسترده من و لاف و گزارف بیهوده تو... و تازه... تازه، می‌دانی، من در این دستنویس که روی دستم سنگینی می‌کند، اصل مطلب را تعریف نکرده‌ام. و هرگز هم تعریف نخواهم کرد. برای هیچ کس. این مثل شرطی برای دیدار در آینده‌ای نامطمئن و دور در زندگی پر از پستی و بلندی ما خواهد بود. مثل انعکاس همان جریان الکتریکی که روزی سرهای پر از رؤیای افق تابان ما را به هم لحیم کردد...

صبح سالها قبل بود. صبح تابستان فوق العاده‌ای که در آن راز آبگیری که ما - یادت می‌آید؟ - آن را گودال می‌نامیدیم، بر ملا شد. تابستان تخلیه مزرعه پنهان از تخته‌ها و چوبهای تر... اوایل ژوئن بود؛ اولین روزهای تعطیلات. قبل از تمام آن ماجراهای بزرگی که زندگی آرام حیاطمان را قرار بود به هم بزند.

مادرم صبح خیلی زود مرا بیدار کرد. آسمان که در شمال، در شباهای تابستان هیچ‌گاه واقعاً تاریک نمی‌شود، پیش از طلوع آفتاب، خاکستری رنگ شده بود. لحظاتی درست نمی‌فهمیدم چه خبر است. مدرسه؟ اما چرا به این زودی؟ تازه نه، تعطیلات تابستان بودا

مادر همراه لبخندی یا حالتی کمی اسرارآمیز گفت:

-لباست را پوش، پدرت و یاشا منتظرت هستند. آنها توی حیاط

هستند...

و من خواب آلود پرسیدم:

-برای چه کاری؟

مادرم با نگاهی زیرکانه جواب داد:

-برو، خودت خواهی دید.

دست و رویم را در آشپزخانه شستم، یک کاسه شیر گرم خوردم و یک تکه نان هم برداشتیم و از پله ها در تاریکی پایین رفتم. حیاط هنوز کاملاً ساكت بود. بوته ها، سایه های مبهم و تاریکی را تشید می کردنند. تخته های میز دومینو تابش سیاه و مرطوب شب را داشتند و انبوه کوچک درختها بالای گودال، صدایی محملی را به گوش می رسانندند و لباسهای روی بندهای آویزان پشت یاسمنها، رنگ پریدگی مبهم ارواح را داشتند.

مقابل گاراژ هایمان، انولیدکای کوچک را با پنجره های بخار گرفته اش دیدم. داخلش پر بود! پدرم پشت فرمان، یاشا بغل دست او و میان پاهایش - تو - دستها آویزان به دسته بزرگ زیر شیشه جلو چسباتمه زده بودی. از خودم بدم آمد. مرا آخر از همه بیدار کردند، و از همه مثل یک بچه کوچولو و جاهای خوب را هم از قبل گرفته اند، و از همه بدتر اینکه حتی خبر ندارم کجا می خواهیم بروم. تازه به خاطر وجود فرمان بالای سرم، هیچ چیز را نخواهم دید.

با کج خلقی، در حالی که خودم را کف ماشین، جلوی صندلی پدرم

جا می دادم پرسیدم:

-کجا می خواهید بروید؟

کمی آرام شدم، چون تو هم ظاهرآ هیچ چیز نمی دانستی.

پدرم با یاشا نگاهی از سر همدستی رد و بدل کرد و گفت:

-خودت خواهی دید.

بدخلقیم زود از بین رفت. با اولین سرو صدای های موتور انولیدکای کوچکی زیادی پر، موقع ترک حیاط، دیوارهای سرخ از هیاهوی گوش خراشی پر شد. ما که با تکانهای اتاقک شکننده ماشین به هم چسبیده بودیم، می توانستیم تعجب همسایگان را تصور کیم. آنها حتماً از خواب می پریدند و در حالی که چشمهاشان را می مالیدند، دماغشان را روی عقریه ساعتشان می چسباندند و بعد وقتی می فهمیدند چه صدایی بوده، دوباره می خوابیدند. ما می توانستیم شادی آنها را از اینکه زنگ ساعت نبوده و می توانند هنوز سه ساعت دیگر بخوابند، حدس بزنیم...

در نهایت، جای من آن قدرها هم بد نبود. البته، نمی توانستم مثل تو جاده پیش رویمان را ببینم. مجبور بودم سرم را زیر چرخهای فرمان خم کنم. بر عکس، هر بار که پدرم با به حرکت در آوردن یک دسته گرد، گاز می داد و کف دستش به یکی از گوشهايم مالیده می شد، احساس می کردم کاملاً در رانندگی ماشین سهیم هستم. به علاوه، با گذاشتن صورتم روی یکی از گرههای شلوار پدرم و نگاه کردن از شکاف بین در و کف ماشین، سر خودم را گرم می کردم. در ابتدا از این شیار، نوار خاکستری و یکدست آسفالت را دیدم، سپس راه باریکهای خاکی وبالآخره وقتی کمی از سرعتمان کاستیم، از همان شکاف عللهای بلند مرطوب به داخل ماشین نفوذ کردند... در میان دشتی بی انتهای و ساخت که در این ساعت از صبح همان رنگ خاکستری آسمان را داشت، توقف کردیم، در چند متریمان کلبهای تنها و خوابزده دیده می شد. و پشت آن سایه یک بیشه.

من و تو مبهوت از آن سکوت مه آلود، از گرمای دودآلود انولیدکا بیرون پریدیم. پدرهایمان را در ماشین گذاشتم و مشغول یورتمه رفتن در عللهای بلند مرغزار شدیم. مرغزار پر از شبنم سرد بود و بوتهایی که انگار زیر پاهای برهنه ما می سوختند، قرچ قرج می شکستند. سکوت دشت خوابآلود چنان وسیع و عمیق بود که فریادهای روی

لبهای ما را چنان بسی حركت می‌کرد که هیچ‌گونه پژواکی در فضا نداشت. تنها سنجاقکها که با دویدن‌های ما از خواب پریده بودند، با پروازهایی عصبی و خشمگنانه فضا را می‌شکافتد.

از کناره پر لجن یک رودخانه سر در آوردیم. سطح کدر و بی‌حرکتش با دقیق تقریباً غیر واقعی ساقه‌های سیاه نی را منعکس می‌کرد. با نزدیک شدن ما، آینه لغزنده پرشد از موجهای سریع، از ماهیهای کوچکی که خود را زیر کفشهای ما که روی لجن نرم چلپ چلپ می‌کرد، نجات می‌دادند. ما در طول کناره آب دویدیم و روی ترکه‌های کوچک جلوی پایمان می‌کوییدیم تا آینه خواب آلود را خط بیندازد.

بالآخره نفس بریده و بخ کرده از سرمایی نافذ دویاره راه خاکی را در پیش گرفتیم. دیدیم انولیدکا نزدیک چپ، در حیاط خالی مقابل کلبه توقف کرده است. گوشها یمان را تیز کردیم. به نظرمان آمد صدای پدرانمان را از بالای بیشه‌زار می‌شنویم. تصور می‌کردیم آنها روی تنه درختی نشسته‌اند و سیگار می‌کشند و به آرامی حرف می‌زنند. فکر ترساندن‌شان یکدفعه به مغز هر دوی ما رسید. بله؛ به آرامی با قدمهای آهسته با دور زدن بیشه به آنها نزدیک می‌شویم و یکدفعه در حالی که دسته‌مان را تکان می‌دهیم داد می‌زنیم: «آهای»

ساقه‌های بلند را با دسته‌مان کنار می‌زدیم تا زیر پاهامان نشکنند. بیشه را دور زدیم. حضور دو مرد در نزدیکیمان حس می‌شد. شتاب گرفتیم، به سرعت به طرف آنها دویدیم. اما فریادمان در نیامد. یاشا با قدمهای آرام، مرتب، با سر و شانه‌هایی رو به عقب راه می‌رفت. پشتش به ما بود. بر دستهای چلیپا شده روی شکمش، پدرم را که به پشت خوابیده بود، حمل می‌کرد. تا به حال هیچ وقت پدرم را به این حالت بغل نکرده بود. و پدرم با حالتی باز و آزاد، داسی را در دست می‌چرخاند. علف در بادیزی فراخ و نقره‌ای می‌لرزید و می‌خوابید. هیچ چیز به هم نمی‌گفتند. انگار ضرب و سرعت خود را باز یافته‌اند.

به طرف تو برگشتم و چشمکی زدم؛ انگار بخواهم بگویم: «بد نگذرها» اما ناگهان دیدم لبهاست می‌لرزند و به سرعت پلک می‌زنی. برگشتی و به سمت رودخانه دویدی. فکر کردم بازی است. دنبالت دویدم، چند متر آن طرفتر، مثل هواپیمایی که سرنگون شود، با سر روی علفها افتادی و صورت را میان دستهای تاشدهات مخفی کردی. از میان دندانهای به هم فشرده، زاریهایت بیرون می‌ریخت. آرنجت را تکان دادم:

- چت شده؟

دستم را با خشوتی وحشیانه پس زدی.
با بالا انداختن شانه‌هایم بلند شدم و مسیر آمده را برگشتم؛ چیزی بود که ظاهراً تو فهمیده بودی و من در نمی‌یافتم.
دوباره پدرهایمان را دیدم. شنیدم یاشا با صدایی خندان می‌گوید:

- پیوتر، بگو بیسم هنوز به نوسکی نرسیده‌ایم؟
سر بزرگ رنگ پریده‌اش را نگاه کردم. روی شقیقه‌اش رگ بزرگ تیره‌رنگی می‌تپید. در شانه‌های قوس برداشته‌اش، در پاهای منقبضش خستگی زیادی حس می‌شد.

آنها در میان تازگی گس علفهای درو شده، راه می‌رفتند. گلها با رنگهای خواب آلوده و ابریشمی زیر پاهاشان می‌افتادند. راه می‌رفتند و هر پرواز تیغه داس پر از شینم، آنها را به پیشواز زایش روز شکننده و آرام می‌برد. آنها چنان راه می‌رفتند که انگار روی زمین تنها هستند. در دوردست، بالای موجهای نقره‌ای علفهای دشت، ابر ارغوانی دنباله‌داری شکل می‌گرفت.

باد بسوی لجن می‌داد، بسوی دود اولین بخاریهای دیواری روشن شده. آنها تنها بودند. تنها در بی‌نهایت ساده و سعادتمند این دشت. تنها تنها در بی‌نهایت آسمان شمال...

می‌دانی، یک شب، سکوت مترنم آن شب دور را دوباره خواهیم نواخت. آن قطعه دو نفره را با زمزمه‌های مسین و تپشایی زیر نوازش

انگشتان، یادت می‌آید؟ برای آموختنیش به قصرهای ابری گذرگاه،
حیاطمان و حتی افق تابان نیاز داشتیم. اما همین که یک بار آموختیم،
آن موسیقی می‌تواند هر جاکه هستیم جاری شود. به شرطی که تکه
آسمانی بالای سرمان باشد.



Confession d'un porte-drapeau déchu

Andreï Makine



انتشارات فرهنگ کاوشن
FARHANG KAVESH
PUBLICATION

شابک ۹۶۴-۶۵۳۰-۰۵-۲

ISBN 964-6530-05-2

قیمت : ۴۸۰ تومان